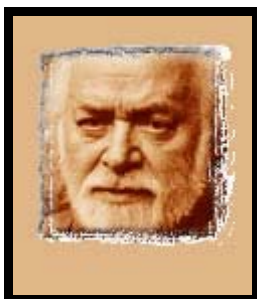


گزیده

داستان های صادق چوبک

کتابخانه مجازی داستان های فارسی



چوبک، صادق

داستان و نمایشنامه نویس و مترجم

سال و محل تولد: 1295 بوشهر

سال و محل وفات: تابستان 1377 آمریکا

زندگینامه: سالشمار زندگی صادق چوبک تولد: تیرماه 1295 در بوشهر. فرزند آقا اسماعیل بازرگان همسر: قدسی(1296). فرزندان: روزبه (1323 ش.) و بابک (1326 ش.) آموزش ابتدایی: تا کلاس سوم در مدرسه سعادت بوشهر (1303) نقل مکان به شیراز، تحصیل در مدارس شفاعیه، باقریه، سلطانیه و

حیات شیراز و کالج آمریکایی در تهران در سال 1316 ازدواج با قدسی، استخدام در وزارت فرهنگ و آغاز تدریس در مدرسه شرافت خرمشهر، سال تحصیلی 1316-17 احضار به خدمت سربازی. سال اول سرباز معمولی می شود و در سال دوم به دلیل تسلط به زبان انگلیسی به عنوان مترجم خدمتش را در ستاد ارتش به پایان می آورد (1319). خاموشی در بیمارستانی در شهر برکلی کالیفرنیا در 13 تیرماه 1377.

صادق چوبک، در سال 1295 هجری خورشیدی در بوشهر بدنیا آمد. پدرش تاجر بود، اما به دنبال شغل پدر رفت و به کتاب روی آورد. در بوشهر و شیراز درس خواند و دوره کالج آمریکایی تهران را هم گذراند. در سال 1316 به استخدام وزارت فرهنگ درآمد. اولین مجموعه و داستانش را با نام "خیمه شب بازی" در سال 1324 منتشر کرد. در این اثر و "چرا دریا طوفانی شد" (1328) بیشتر به توصیف مناظر می پردازد، ضمن اینکه شخصیت های داستان و روابط آنها و روحیات آنها نیز به تصویر کشیده می شود. اولین اثرش را هم که حاوی سه داستان و یک نمایشنامه بود، تحت عنوان "انتری که لوطی پیش مرده بود" به چاپ سپرد. آثار دیگر وی که برایش شهرت فراوان به ارمغان آورد، رمانهای "تنگسیر" و "سنگ صبور" بود. تنگسیر به 18 زبان ترجمه شده است. امیر نادری، فیلمساز معروف ایرانی، در سال 1352 بر اساس آن فیلمی به همین نام ساخته. در "سنگ صبور" جریان سیال ذهنی روایت و بیان داستان از زبان افراد مختلف بکار گرفته شده است، این اثر بحث زیادی را در محافل ادبی آن زمان برانگیخت. دیگر آثار داستانی چوبک عبارتند از: چراغ آخر (مجموعه هشت داستان کوتاه)، روز اول قبر (مجموعه ده داستان کوتاه). چوبک به زبان انگلیسی مسلط بود و دستی نیز در ترجمه داشت. وی قصه معروف "پینوکیو" را با نام "آدمک چوبی" به فارسی برگرداند. شعر "غراب" اثر "ادگار آلن پو" نیز به همت وی ترجمه شد. آخرین اثر منتشره اش هم ترجمه حکایت هندي عاشقانه ای به نام "مهپاره" بود که در زمستان 1370 منتشر گردید. وی از اولین کوتاه نویسان قصه فارسی است و پس از محمد علی جمالزاده و صادق هدایت می توان از او بعنوان یکی از پیشروان قصه نویسی جدید ایران نام برد. فرم قصه های جمالزاده بیشتر حکایت گونه و شبیه نویسندگان فرانسوی قرن نوزدهم بود. قصه های صادق هدایت هم فراز و نشیب بسیار داشت، گاهی از نظر فرم کاملاً استوار و بر اساس معیارهای قصه نویسی جدید بود و گاهی هم در واقع همان حکایت نویسی، بود که با چاشنی طنز همراه می شد. در این میان البته "بوف کور" استثنایی و بی بدیل بود و از جهات مختلفی مورد توجه قرار گرفت. گروهی آن را قصه ای روانشناختی و نو دانستند و پیشرفتی در فرم قصه نویسی ایران به سوی قصه نویسی غربی، محسوب نمودند. صادق چوبک متأثر از همین نظر بود و از همین جا آغاز کرد. وی در قصه هایش ذهن و روان قهرمانهایش را مورد توجه قرار داد و سعی کرد به شخصیت هایش عمق ببخشد. همین تلاش برای عمق بخشیدن به شخصیت ها، بر نحوه بیان وی تاثیر گذاشت. در سنگ صبور قصه را از زبان شخصیت های مختلف می خوانیم، نحوه بیانی که در قصه نویسی نوپای ایران کاملاً نازگی داشت. وی برای بیان افکار ذهنی هر یک از شخصیت ها ناگزیر بود به زبان هر یک از آنها بنویسد و این خود به تغییر نثر در طول داستان منتهی شد که باز نسبت به دیگران پیشرفتی جدی محسوب می شد. در آثار چوبک هر شخصیت داستان به زبان خودش، زبان متناسب با فرهنگ و خانواده و سن و سالش سخن می گوید، کودک، کودکی می اندیشد و کودکی هم حرف می زند، زن زنانه فکر میکند و زنانه هم حرف میزند و بدین ترتیب هر یک از شخصیت ها به بهترین وجه شکل می گیرند و شخصیت پردازی موفق ایجاد می شود که در بستر حوادث داستان، زیبایی و عمق خوشایندی به داستان میدهد. وی در توصیف واقعیتهای زندگی نیز وسواس زیادی داشت و این نیز از ویژگی های آثار وی است. چوبک به سبب همین دقت نظر در جزئی نگری ها و درون بینی ها،

رنالیست افراطی و گاهی حتا ناتورالیست خوانده اند. آثار چوبک از سالها پیش مورد نقد و بررسی جدی قرار گرفته و در کتابهای مختلفی از جمله " قصه نویسی " (رضا براهنی)، " نویسندگان پیشرو ایران " (محمد علی سپانلو) و " نویسندگان پیشگام در قصه نویسی امروز ایران " (علی اکبر کسمایی)، نوشته هایش تحلیل شده اند. صادق چوبک در اواخر عمر بینایی اش را از دست داد و در اوایل تابستان 1377، در آمریکا درگذشت و بنا به وصیتش یادداشتهای منتشر نشده اش را سوزاندند.

آثار: در سال 1324 شمسی چاپ اولین کتاب با عنوان خیمه شب بازی حاوی 11 قصه. به علت قصه‌آسانه ادب ده سالگی از انتشار این کتاب جلوگیری می‌شود. در این مجموعه " آسانه ادب " به صادق هدایت و " بعد از ظهر آخر پائیز " مسعود فرزاد هدیه شده است. در سال 1328 شمسی انتشار دومین مجموعه قصه با عنوان " انتری که لوطیش مرده بود " حاوی سه قصه و یک نمایشنامه. در سال 1329 شمسی چاپ قصه‌ها در نشریات مختلف و از نخستین دوره مجله سخن به بعد. در سال 1334 شمسی انتشار چاپ دوم خیمه شب بازی پس از ممنوعیت ده ساله. در این چاپ " آسانه ادب " حذف و به جای آن " آه انسان " آمده بود. سفر به آمریکا برای شرکت در سمیناری در دانشگاه هاروارد. سفر به مسکو، سمرقند، بخارا و تاجیکستان به دعوت کانون نویسندگان شوروی. ترجمه پینوکیو اثر کارلو کولودی به نام آدمک چوبی. در سال 1336 شمسی ترجمه انتری که لوطیش مرده بود توسط پیترو لوری و چاپ آن در مجله دنیای جدید نویسندگی شماره 11. در سال 1338 شمسی ترجمه شعر " غراب " ادگار آلن پو در نشریه کاوش در سال 1341 شمسی تهیه فیلم دریا بر اساس قصه " چرا دریا توفانی شده بود "، از مجموعه انتری که لوطیش مرده بود به وسیله ابراهیم گلستان و با شرکت فروغ فرخزاد که ناتمام ماند. در سال 1342 شمسی چاپ رمان تنگسیر که به قدسی خانم چوبک هدیه است. این رمان به زبان های مختلف ترجمه شده است. در سال 1344 شمسی چاپ کتاب چراغ آخر که حاوی 8 داستان کوتاه و یک شعر است. انتشار کتاب روز اول قبر که به روزبه چوبک هدیه شده است. حاوی ده قصه و یک نمایشنامه " هفتخط " است. این نمایش توسط دانشجویان ژاپنی دانشگاه شیراز به روی صحنه رفته است. در سال 1345 شمسی انتشار رمان سنگ صبور که آن را به زادگاهش بوشهر هدیه کرده است. در سال 1346 شمسی مصاحبه صدرالدین الهی با پرویز نائل خانلری (درباره چوبک) در سال 1348 شمسی چاپ نوشته ای از نصرت رحمانی با عنوان " درازنای سه شب پرگو " در روزنامه آیندگان. در سال 1349 شمسی تدریس در دانشگاه یوتا به مدت یک سال به عنوان استاد مهمان. در سال 1351 شمسی قبول دعوت برای شرکت در کنفرانس نویسندگان آسیایی و آفریقایی در آلماتا، قزاقستان شوروی. چاپ برگزیده آثار چوبک به زبان روسی در مسکو توسط کمیساروف و بانو عثمانووا. انتشار ضمیمه ای در روزنامه اطلاعات با عنوان ویژه صادق چوبک. در سال 1353 شمسی نمایش فیلم سینمایی تنگسیر به کارگردانی امیر نادری بر اساس نوشته چوبک. ترجمه " مسیو ایلاس " توسط پروفیسور ویلیام هناوی، استاد زبان فارسی دانشگاه پنسیلوانیا. چوبک در این سال خود را بازنشسته می‌کند؛ بعد از مدتی راهی انگلستان می‌شود و سپس به آمریکا می‌رود. آقا اسماعیل پدر چوبک در سن 79 سالگی در لندن فوت می‌کند. در سال 1358 شمسی ترجمه سنگ صبور به انگلیسی توسط محمد رضا قانون پرور. این ترجمه در سال 1368 به وسیله انتشارات مزدا در کالیفرنیا انتشار یافت. ترجمه روز اول قبر در سال 1359 در سال 1361 شمسی ترجمه برگزیده ای از آثار چوبک. 1369 شمسی بزرگداشت چوبک در دانشگاه کالیفرنیا (برکلی) (19 فروردین برابر با 8 آوریل). 1370 انتشار کتاب مهپاره (ترجمه)، انتشارات نیلوفر، تهران. در سال 1371 شمسی اختصاص نشست در کنفرانس مطالعات خاور میانه در شهر پورتلند

آمریکا، به قصه نویسی چویک. سخنرانان: محمد رضا قانون پرور، فریدون فرخ، و محمد مهدی خرمی.
در سال 1373 شمسی اختصاص بخشی از مجله ایرانشناسی به صادق چویک.

یحی

یحی یازده سال داشت و اولین روزی بود که می‌خواست روزنامه دیلی‌نیوز بفروشد. در اداره روزنامه متصدی تحویل روزنامه‌ها و چند تا بچه همسال خودش که آنها هم روزنامه می‌فروختند چند بار اسم دیلی‌نیوز را برایش تلفظ کردند و او هم فوری آن را یاد گرفت و به نظرش آن اسم به شکل یک دیزی آمد. چند بار صحیح و بی‌زحمت پشت سر هم پیش خودش گفت: دیلی‌نیوز! دیلی‌نیوز! و از اداره روزنامه بیرون آمد.

به کوچه که رسید شروع کرد به دویدن. فریاد می‌زد: دیلی‌نیوز! دیلی‌نیوز. به هیچ کس توجه نداشت فقط سرگرم کار خودش بود هر قدر آن اسم را زیاد تر تکرار می‌کرد و مردم از او روزنامه می‌خریدند بیشتر از خودش خوشش می‌آمد و تا چند شماره هم که فروخت هنوز آن اسم یادش بود. اما همین که بقیه پول خرد یک پنج ریالی را تحویل آقای داد و دهشاهی کسر آورد و آن آقا هم آن دهشاهی را به او بخشید و رفت و او هم ذوق کرد دیگر هرچه فکر کرد اسم روزنامه یادش نیامد. آن را کاملاً فراموش کرده بود.

ترس ورش داشت. لحظه‌ای ایستاد و به کف خیابان خیره نگاه کرد. دومرتبه شروع به دویدن کرد. باز هم بی‌آنکه صدا کند چند شماره ازش خریدند. اما اسم روزنامه را به کلی فراموش کرده بود. یحیی به دهن آنهایی که روزنامه می‌خریدند نگاه می‌کرد تا شاید اسم روزنامه را از یکی از آنها بشنود اما آنها همه با قیافه‌های گرفته و جدی و بی‌آنکه به صورت او نگاه کنند روزنامه را می‌گرفتند و می‌رفتند.

بیچاره و دستپاچه شده بود. به اطراف خودش نگاه می‌کرد شاید یکی از بچه‌های همقطار خود را پیدا کند و اسم روزنامه را ازش بپرسد اما کسی را ندید. چند بار شکل دیزی جلوش و رجه‌ورجه کرد اما از آن چیزی نفهمید. روی پیاده‌رو خیابان فوجی از دیزی‌های متحرک جلوش مشق می‌کردند و مثل اینکه یکی دو بار هم اسم روزنامه در خاطرش برق زد اما تا خواست آن را بگیرد خاموش شد. سرش را به زیر انداخته بود و آهسته راه می‌رفت بسته روزنامه را قایم زیر بلغش گرفته بود و به پهلویش فشار می‌داد. می‌ترسید چون اسم روزنامه را فراموش کرده روزنامه‌ها را ازش بگیرند. می‌خواست گریه کند اما اشکش برون نیامد. می‌خواست از چند نفر عابر بپرسد اسم روزنامه چیست اما خجالت می‌کشید و می‌ترسید.

ناگهان قیافه اش عوض شد و نیشش باز شد و از سر و صورتش خنده فروریخت. پا گذاشت به دو و فریاد زد:

پریموس! پریموس!

اسم روزنامه را یافته بود.

عدل

اسب درشکه‌ای توی جوی پهنی افتاده بود و قلم دست و کاسه زانویش خرد شده بود. آشکارا دیده می‌شد که استخوان قلم یک دستش از زیر پوست حنایی‌اش جابجا شده و از آن خون آمده بود. کاسه زانوی دست دیگرش به کلی از بند جدا شده بود و به چند رگ و ریشه که تا آخرین مرحله وفاداری‌اش را به جسم او از دست نداده بود گیر بود. سم یک دستش _آنکه از قلم شکسته بود _ به طرف خارج برگشته بود و نعل براق ساییده‌ای که به سه دانه میخ گیر بود روی آن دیده می‌شد. آب جو یخ بسته بود و تنها حرارت تن اسب یخ‌های اطراف بدنش را آب کرده بود. تمام بدنش توی آب گل آلود خونینی افتاده بود. پی در پی نفس می‌زد. پره‌های بینیش باز و بسته می‌شد. نصف زبانش از لای دندان‌های کلید شده‌اش بیرون زده بود. دور دهنش کف خون‌آلودی دیده می‌شد. پالش به طور حزن‌انگیزی روی پیشانی‌اش افتاده بود و دو سپور و یک عمه راه‌گذر که لباس سرپازی بی سردوشی تنش بود و کلاه خدمت بی‌آفتاب گردان به سر داشت می‌خواستند آن را از جو بیرون بیاورند. یکی از سپورها که حنای تن‌دی بسته بود گفت:

من دمبشو می‌گیرم و شما هر کدامتون یه پاشو بگیرین و یه هو از زمین بلندش می‌کنیم. انوخت نه اینه که حیوون طاقت درد نداره و نمی‌تونه دساشو رو زمین بذاره یه هو خیز ور می‌دارد. انوخت شما جلدی پاشو ول دین منم دمبشو ول می‌دم. رو سه تا پاش می‌تونه بند شه دیگه. اون دسش خیلی نشکسه. چطوره که مرغ روی دو پا وایمیسه این نمی‌تونه رو سه پا واسه؟
یک آقایی که کیف قهوه‌ای زیر بغلش بود و عینک رنگی زده بود گفت:
- مگر می‌شود حیوان را اینطور بیرون آورد؟ شماها باید چند نفر بشید و تمام هیكل بلندش کنید و بذاریدش تو پیاده‌رو.

یکی از تماشاچی‌ها که دست بچه خردسالی را در دست داشت با اعتراض گفت:
- این زبون بسته دیگه واسه صاحباش پول نمی‌شه. باید به یه گلوله کلکشو کند.
بعد رویش را کرد به پاسبان مفلوکی که کنار پیاده‌رو ایستاده بود و لبو می‌خورد و گفت:
- آژدان سرکار که تپونچه دارین چرا اینو راحتش نمی‌کنین؟ حیوون خیلی رنج می‌بره.
پاسبان همانطور که یک طرف لپش از لبویبی که تو دهنش بود باد کرده بود با تمسخر جواب داد:
- زکی قربان آقا! گلوله اولنده که مال اسب نیس و مال دزه دومنده حالو اومدیم و ما اینو همینطور که می‌فرمایین راحتش کردیم به روز قیومت و سوال جواب اون دنیاشم کاری نداریم فردا جواب دولتو چی بدیم؟ آخه از من لاگردار نمی‌پرسن که تو گولتو چیکارش کردی؟
سید عمامه به سری که پوستین مندرسی روی دوشش بوی گفت:
- ای بابا حیوون با کیش نیس. خدا را خوش نمی‌یاد بکشندش. فردا خوب می‌شه. دواش یه فندق مومیاییه.

تماشاچی روزنامه به دستی که تازه رسیده بود پرسید:

- مگه چطور شده؟

یک مرد چپقی جواب داد:

- و الله من اهل این محل نیستم. من ره‌گذرم.

لیو فروش سرسوکی همانطور که با چاقوی بی دسته‌اش برای مشتری لیو پوست می‌کند جواب داد:

- هیچی اتول بهش خورده سقط شده. زیون بسته از سحر تا حالا همین جا تو آب افتاده چون می‌کنه. هیشکی به فکرش نیس. اینو... بعد حرفش را قعط کرد و به یک مشتری گفت:

یه قرون!... و آن وقت فریاد زد:

قند بی کپن دارم! سیری یک قرون می‌دم.

باز همان مرد روزنامه به دست پرسید:

- حالا صاحب نداره؟

مرد کت چرمی قلچماقی که ریخت شوferها را داشت و شال سبزی دور گردنش بود جواب داد:

- چطور صاحب نداره. مگه بی صاحب می‌شه؟ پوستش خودش دس کم پونزده تومن می‌ارزه. درشکه چیش تا همین حالا اینجا بود؛ به نظر رفت درشکشو بذاره برگرده.

پسرچه ای که دستش تو دست آن مرد بود سرش را بلند کرد و پرسید:

- بابا جون درشکه چیش درشکشو با چی برده برسونه مگه نه اسپش مرده؟

یک آقای عینکی خوش لباس پرسید:

- فقط دستاش خرد شده؟

همان مرد قلچماق که ریخت شوferها را داشت و شال سبزی دور گردنش بود جواب داد:

- درشکه‌چیش می‌گفت دندهاشم خرد شده.

بخار تنکی از سوراخ های بینی اسب بیرون می‌آمد. از تمام بدنش بخار بلند می‌شد. دنده هایش از زیر

پوستش دیده می‌شد. روی کفلش جای یک پنج انگشت گل خشک شده داغ خورده بود. روی گردن و

چند جای دیگر بدنش هم گلی بود. بعضی جاهای پوست بدنش می‌پرید. بدنش به شدت می‌لرزید. ابد

ناله نمی‌کرد. قیافه‌اش آرام و بی التماس بود. قیافه یک اسب سالم را داشت و با چشمان گشاد و بی

اشک به مردم نگاه می‌کرد.

چرا دریا توفانی شده بود

شوفر سومی که تا آن وقت همه‌اش چرت زده بود و چیزی نگفته بود کاکا سیاه براق گنده‌ای بود که گل و لجن باتلاق رو پیشانی و لپ‌هایش نشسته بود. سر و رویش از گل و شل سفید شده بود. این سه تن با کهزاد که پای پیاده رفته بود بوشهر از پریشب سحر توی باتلاق گیر کرده بودند و هر چه کرده بودند نتوانسته بودند از توی باتلاق رد بشوند.

سیاه مانند عروسک مومی که واکسش زده باشند با چهره‌ی فرسوده‌ی رنجبرده‌اش کنار منقل وافور و بتر عرق چرت می‌زد. چشمانش هم بود. لب‌هایش مانند دو تا قلوه روهم چسبیده بود. رختش چرب و لجن مال بود. موهای سرش مانند دانه‌های فلغل هندی به پوستش چسبیده بود. رو موهایش گل و لجن نشسته بود. هر سه چرک و لجن گرفته بودند.

صدای ریزش باران که شلاق کنش روی چادر کلفت آب پس ندهی کامیون می‌خورد مانند دهل توی گوششان می‌خورد. هر سه تو لک رفته بودند، کلافه بودند. آن دوتای دیگر هم که با هم حرف می‌زدند حالا دیگر خاموش شده بودند و سوت و کور دور هم نشسته بودند. گویی حرف‌هایشان تمام شده بود و دیگر چیزی نداشتند به هم بگویند.

اما هنوز آهسته لب‌های عباس به هم می‌خورد. گویی داشت با خودش حرف می‌زد. اما صدایش گم بود. صدا که از گلویش درمی‌آمد تو غار دهانش می‌غلتید و جذب دیواره‌هایش می‌شد. بعد سرش را مانند آدم‌های زنده از توی گریانش بلند کرد. وافور را از پای منقل برداشت و گذاشت کنار آتش. بعد صدا از توی گلویش بیرون آمد و گفت:

«این بدونه بسم می‌ریم تا ببینیم این روزگار لاکردار از جونمون چی می‌خواد. جونمون نمی‌سونه راحت شیم.»

یک خال آبی گوشه‌ی مردمک بی نور چشمش خوابیده بود؛ روی چشم چپش. آبله صورت لاغر استخوان درآمده‌اش را خورده بود. بینیش را گویی با شل ساخته بودند و هر دم می‌خواست بیفتد جلوش تو آتش. چشم‌هایش کلاپسه‌ای بود. به آتش منقل خیره بود. مانند اینکه به صدای دور اتومبیلی که با ریزش باران قاتی شده بود گوش می‌داد. حواسش آنجا تو کامیون نبود.

چهار تا کامیون خاموش توی باتلاق خوابیده بودند. لجن تا زیر شاسی‌هایشان بالا آمده بود. مثل این که سالها همانجا سوت و کور زیر شرشر باران خشکشان زده بود. تاریکی پریشتی آنها را قاتی سیاهی شب و یف نمرهای ریز باران کرده بود. دانه‌های باران مانند ساچمه‌های چهارپاره توی باتلاق فرو می‌رفت و گم می‌شد. روی باتلاق تاریکی و لجن گرفته بود. مانند دیگری بود که جرم کهنه و آشغال توش می‌جوشید.

هر چهار تا کامیون بارشان پنبه بود. شوفرها نیمی از عدل های يك کامیون را ریخته بودند پایین توی لجن ها و برای خودشان تو کامیون عقبی جا درست کرده بودند. اما کف کامیون را با چند عدل پوشیده بودند تا زیر پایشان نرم باشد.

عباس تو منقل به وافورش نگاه می کرد. تخم چشم هایش درد می کرد. سر کوچک مکیده شده اش روی گردنش سنگینی می کرد، انگار زورکی نگاهش داشته بود. آهسته مانند آنکه تو خواب حرف بزند گفت:

«تو این آب و هوای نموك اگه آدم اینم نكشه چكار كنه؟ رطوبت مغز استخون آدم رو می خیسونه. بین سیگار چجوری از هم وا می ره. یذره خاکستر نداره. تنباکوش مته چوب می سوزه. نمی دونم این چه حسابیه که از کازرون که سرازیر می شی مزش عوض می شه. گمونم مال رطوبته. تو بندرعباس نمی دونی چه نعشه ای داره. اکبر آقا بندرعباس که رفتی؟ ای خدا خراب كنه این بندر عباس که منو شش ماه روزگار کترمم کرد. ششماه زمین گیر شدم. اگه این تریاك نبود تا حالا هف کفن پوسونده بودم. یه دختریه بندرعباسی دوازده سیزده ساله ی ملوسی تو «شقو» صیغه کرده بودم. این دختر زیون بسه مته عروسك آبنوس بود. مته پروونه دورم می گشت. اونم پیوك گرفت. منم پیوك در آوردم. اول من در آوردم، دیگه خوب شده بودم که او افتاد. دیگه پا نشد. رشته تو پاش پاره شد، پاش باد کرد. چرك کرد. یه بویی می داد که آدم نمی تونس پهلوش بمونه. بابا ننش می گفتن فایده نداره خوب نمی شه. آخرش مرد. من هنوزم جاش تو پامه. هیچی واسیه پادرد از این بهتر نیس. لامسب دواي همه دردیة مگه دواي خودش.»

سیاه و شوفرهای دیگر خاموش نشستند. سیاه به فانوس بادی که لوله اش از دود قهوه ای شده بود نگاه می کرد. دود تیزکی از گوشه ی فتیله اش بالا می زد و تو لوله پخش می شد. اکبر ته ریش خارخاری داشت. سر و رویش لجن گرفته بود. هیكلش گنده و خرسکی بود. از سیاه گنده تر بود. کله اش بزرگ بود. دهنش گشاد و تر بود. همیشه گوشه ی دهن و لب هایش تر بود. لب هایش از هم جدا بود و خفت روی دندان هایش خوابیده بود، مثل لیفه ی تنبان. گوشه های چشمش چروك خورده بود. لب های چرمیش از تو صورتش بیرون زده بود. همیشه در حال دهن كجی بود.

حرفهای عباس که تمام شد اکبر باز گوشش پیش عباس بود. دلش می خواست باز هم او برایش حرف بزند. صدای ریزش باران منگش کرده بود. آهسته يك ور شد و دستش کرد توی جیب كتش و يك قوطی حلبی كوچك بیرون آورد. کمی بلا تکلیف به آن نگاه کرد، سپس با تنبلی و بی شتاب آنرا چندبار زد کف دستش و بعد درش را وا کرد. آن وقت با دو انگشتش مثل اینکه بخواهد جایی را نیشگان بگیرد، يك نیشگان تنباکو خوراکی از توی آن بیرون آورد و گذاشت زیر لب پایینش. قوطی را گذاشت جلوش رو زمین. بعد با کیف لب و لوچه اش را جمع کرد و تف لرج زردی با فشار از گوشه ی لبش پراند رو عدل های پنبه. بعد دست کرد تو جیبش و يك مشت شاه بلوط در آورد و ریخت جلوش. آنوقت انبر را برداشت و آتش ها را بهم زد. عباس از صدای بهم خوردن آتش چرتش درید. چشمانش را باز کرد. از دیدن بلوطها اخمش رفت تو هم و با صدای خفه ی بی حالتی گفت:

«اینا دیگه چیه می خوری؟ بیسی خودمون کم نیس که بلوطم بخوریم. قرون دسات آتیشا رو ویلیون

نکن که بسکه فوت کردم کور شدم.»

اکبر تنباکوي توي دهنش را يواش يواش مك مي‌زد و آبش را فورت میداد. بوي ترشاك پهن مانند آن تو سر و کله‌اش دویده بود. مزه‌ي دبش و برنده‌اش را تو دهنش مزه مزه مي‌کرد.

عباس وافور را از کنار منقل برداشت. همانطور که سرگرم چسباندن بست بود گفت:

« آدم از کار این آدم سر در نیاره. نمي‌دونم چش بود که دايم مي‌خواست بره بوشهر. بگو آخر پسر واجب بود که ماشين مردمو تو بيايون زير برف و بارون بزاري پاي پياده بزني بمشيله بري بوشهر؟ تو که دو روز صب کرده بودي فردا هم صب مي‌کردي آفتاب ميشد زنجير مي‌بسيم رد مي‌شديم. اين بي‌چيز نبود. يه چيزيش بود. حواس درسي نداشت. مته دل و ديوونه ها شده بود. ديدي چه جور چمدونش برداشت با خودش برد؟ گمونم هر چي بود تو همين چمدونش بود. تو چي گمون مي‌کني؟»

اکبر با دلچرکي و اخم، لبهاي بهم کشيده، گفت:

«هيچکه مثل من اين کهزاد رو نمي‌شناسه. من ديگه کهنش کردم. خدا سر شاهده اگه هف پرکنه هند بگري آدم از اين ناتوتر و ناروزن‌تر پيدا نمي‌کني. تو او رو خوب نميشناسيش. اين همون آدمي بود که سه سال ياغي دولت بود. تفنگ امنيه رو برداشت و زد به کوه و کمر. هر چي کردن نتونسن بگيرنش. بعد که بقول خودش دلش از تو کوه و کمر سر رفت اومد تو آبادي دله‌دزي. رييس قشون برازگون گرفتش بستش به نخل و تو آفتابه خاك ريخت بست به تخمش. مي‌خواست بکشتش. اما نميدونم کهزاد چجوري زير سبيلش چرب کرد و ول شد. اينجوري نبينش. حالا به حساب پشماش ريخته. اين آدم ذريها کرده، آدمها کشته. براي شوفا ديگه آبرو نگدوشته. گمون مي‌کني تو چمدونش چه بود. من که ازش نمي‌ترسم. تريك بود. قاچاق تريك مي‌کنه. حالا فهميدي؟»

سياه خيره و اخمو به فتيله‌ي چراغ بادي نگاه مي‌کرد. به دود فتيله که گاهي صاف وراست و گاهي لرزان و پخش هوا مي‌رفت نگاه مي‌کرد. از حرفهاي آن دوتا خوشش نمي‌آمد. دلش مي‌خواست صبح بشود باز همه‌شان بروند زير ماشين گل‌روبي کنند و تمامش از ماشين حرف بزند. از کهزاد بد نگویند. از اکبر بيشتتر دلخور بود.

عباس لبهائيش را به پستانک وافور چسبانده بود و آنرا مک مي‌زد. اما دود بيرون نمي‌داد. هولکي و پراشته‌ها مک مي‌زد. تمام نيرويش را براي مکيدن بکار مي‌برد. گويي بيرون زندگي ايستاده بود و زندگيش را چکه چکه از توي ني مي‌مکيد. از حرفهاي اکبر تعجب نکرد. سخنان او مي‌رفت تو گوشش و در آنجا پخش مي‌شد و همانجا گم مي‌شد. فکرش پيش کار خودش بود. در زندگيش تنها يك چيز برايش جدي بود ومعني داشت: تريك بکشد و گيچ بشود. همين. گونه‌هايش مثل بادکنک پر و خالي مي‌شد. با حوصله تمام مانند اينکه بست اولش باشد گل آتش را چند بار روي حقه ماليد و سرش را بالا کرد. آنوقت لوله تنک دود از ميان لبهائيش بيرون داد. دود را با گرفته‌گيري و گداگيري مثل اينکه به زور بخواهد چيز پربهاي را از خودش جدا کند، به هوا فرستاد. بعد نگاهی به شوفاي که تنباکو تو دهنش بود کرد. گويي او را تازه ديده بود. بعد به او گفت:

«نگو که با خودش تریاک داشت و بروز نمی‌داد!»

اکبر باز هم روی عدلهای پنبه تف کرد و گفت:

«حالا یه وخت نمی‌خواد تو روش بیاری. مردکیه خیلی زبون نفهمیه. من نمی‌خوام دهن بدهنش بدم. دیدی از شیراز تا اینجا من همش ده کلمه حرف باهش نزدم. این همیشه با خودش از شیراز و آباده تریاک میاره بوشهر. تو بوشهر عربای کویتی و بحرینی ازش می‌خرن. یا بهش لیره میدن یا رنگ. همونجور که رنگ پیش ما قیمت داره تریاکم پیش اونا قیمت داره. تو عریسون برای یه نخودش جون میدن. اما ما نمی‌تونیم. او ازش میاد. همیه گمرگچیا و قاچاقچیا رو می‌شناسه و پاش بیفته براشون هفت‌تیرم می‌کشه. اما یه وخت خیال نکنی من حسودیش می‌کنم. من دلم واسش می‌سوزه. او آدم نیس. به همین سوز سلمون اگه من آدم حسابش کنم. دیدی از شیراز تا اینجا هم کلومش نشدم.»

اکبر برزخ شده بود. دیگر حرف نزد. عباس چشمش به شعله‌های آبی رنگی بود که لای گل‌های آتش زبانه می‌کشید. از آن زبانه‌ها خوشش می‌آمد و برای زنده ماندنش از آنها سوخت می‌گرفت. پیش خودش فکر می‌کرد:

«من از همه بی دس و پاترم. هر وخت یه سیر تریاک باهام بود گیر مفتش افتادم. اما حالا خودمونیم، تو اون کون و پیزی داری که شش فرسخ تو گل و شل راه بیفتی چمدون تریاک کول بکشی از جلو چشم امنیه رد کنی؟ هر کی خریزه می‌خوره، قریون، باید پای لرزشم بشینه.» سپس با صدای سنگین خواب‌آلودش مثل اینکه ریگ زیر زبانش باشد گفت:

«نه جانم عاقلم خوب چیزیه. اگه کهزاد تریاک داشت با ماشین بهتر می‌تونس ردش کنه. اگه برج مقوم بگیرنش بیچارش می‌کنن.»

سیاه ذوق زده خودش را جمع کرد و خنده خنده گفت:

«قریونت برم، کهزاد اون از هفت خطای آتیش پاریه که انگشت کون قلاغ می‌کنه که جارچی خداهش می‌گن. خیال کردی اونقده هالوه که از جلو برج رد بشه. لاکردار مته گورکن می‌مونه. هزار راه و بی‌راهه بلده. از اون گذشته مگه کهزاد از امینه می‌ترسه؟ می‌گن دز که بدز می‌رسه تیر از چلیه کمون ورمی‌داره.»

اکبر با نیش و زخم زبان نگذاشت سیاه حرف بزند، تو حرفش دوید و گفت:

«لابد خبر نداری همین کهزادخانی که انگشت کون قلاغ می‌کنه حالا کارش به جاکشی کشیده.»

بعد تف بزرگی روی عدلها انداخت و گفت:

«بله. مرجون کلايه قرمساقی سرش گذوشته رفته. دیگه نمی‌خواه اسمش تو آدمای بیاری. آبرو هرچی شوفره برده. هیشکی رو دیدی با این آبروریزی مترس بشونه. این زیور فسایبی چه گهپه که آدم واسش اینکارا بکنه. اینجور اسیرش بشه و اینجور خودشو خرابش بکنه. حتم چي خورش کردن. مغز خر بخوردش دادن. والا آدم عاقل اینکارا نمی‌کنه. مردکه هوش تو سرش نیس.»

سیاه اخمو جلوش نگاه می‌کرد. به صورت اکبر نگاه نمی‌کرد. چشمانش مثل شاهي سفید توي صورتش برق می‌زد. به او مربوط نبود. کهزاد آدم شری بود. اما لوطی بود.

بعد سرش را انداخت زیر و جویده جویده، گویی با دیگری بود و نه با اکبر، گفت:

«هر دلي يه نگاري می‌پسنده. همه مترس می‌گیرن. هرکي رو که نگاه کنی یه نم‌کرده‌ای داره. اینکه عیب نشد. من بدی ازش ندیدم. لوطیه.»

اکبر تحقیرآمیز صدایش را بلندتر کرده گفت:

«حالا تو هم لنگه کفش کهنه‌ی او شدی و ازش بالا داری می‌کنی؟ نمی‌گم مترس نگیره. می‌گم زیور قابل این دسک و دمبک‌ها نیس. حالا آب ریختی رو سرش نشوندیش سرت بخوره. درست بگیر، افسار بزنی سرش که مرجون هر ساعت نبردش ددر. نه اینکه بدش دس مرجون خودت برو که تا پات از بوشهر گذوشتی بیرون مرجون هر چي جاشو و ماهیگیره بیاره بکشه روش. اونوخت تازه مته ریگم پول خرجش کن.»

بعد خنده‌ی نیشداری کرد و گفت:

«اینکه دیگه واسیه مامانش مترس نمیشه.»

سیاه خلقش تنگ بود. خف بود. دلش می‌خواست پا شود برود جلو ماشینش رو صندلی شوفر بخوابد. نمی‌خواست دهن بدهن اکبر بگذارد. چه فایده داشت. اکبر وقتی با آدم پيله می‌کرد دست بردار نبود. داشت خودش را جمع می‌کرد که پا شود برود. اکبر دوباره با زهرخند گفت:

«سیاه خان می‌دونی کهزاد به سید ممدلی دریسی چه گفته؟ گفته بچی تو دل زیور مال منه، یعنی مال کهزاده. حالا بیا کلامون قاضی کنیم اگه مغز خر به خوردش نداده بودند میومد همچین حرفی بزنه. که بگه بچی تو دل زیور مال منه و بخواد برایش سچل بگیره؟ این آدم غیرت داره؟»

سپس پیروزمندانه بلند خندید و گفت:

«حالا که تو اگه گفتی بچی تو دل زیور مال کیه؟»

آنگاه انگشت کرد زیر لبش و تنباکوهایی خیس خورده‌ی مکیده شده را با بی‌اعتنایی بیرون آورد ریخت

بغل دستش و گفت:

«نمی‌دونی مال کیه؟ من می‌دونم مال کیه. ننه یکی بابا هزار تا. تمام جاشوا و ماهیگیرا و شوفا و مزورهای «جبری» و «ظلم آباد» جمع شدن این بچه رو تو دل زیور انداختن. با تمام عربای جزیره. هر بند انگشتش یکی ساخته. هر دونه‌ی موی سرش یکی ساخته. منم توش شریکم.»

بعد چشمانش را انداخت تو صورت سیاه و با صدای تحریک آمیزی گفت:

«سیاه خان تو چطور؟ تو توش دس نداری. مرگ ما بیا راسش بگو. خب حالا اگه سیاه در بیاد چي جواب کهزاد می‌دی؟ نه! نه! شوخی می‌کنم تو تقصیر نداری. بتو چه. هزار تا سیاه پیش زیور رفتن. جزیره‌ای‌ها همشون سیاهن. تو چه گناهی داری. می‌خوام این رو بدونم، باز من صفت برایش سجل می‌گیره؟ اگه سیاه دریاد باز واسش سجل می‌گیره؟»

عباس تو شش‌دانگ چرت بود. از خنده‌های بلند اکبر و سر و صدایی که راه انداخته بود تکان نخورده بود. لب پایینش آویزان بود و رشته دندانهای ساختگی‌اش از زیر آن پیدا بود. پشت چشمهایش نازک و قلنبه بود. گویی دو تا بالشتک مار تو صورتش زیر ابروهایش چسبیده بود و خونس را می‌مکید. بینی تیر کشیده‌ی باریکش رو لبهایش افتاده بود و پره‌هایش تکان تکان می‌خورد. مثل فانوس چین خورده بود.

سیاه خونس خونس را می‌خورد. دلش می‌خواست گلوئی اکبر را بجود. دلش می‌خواست برود جلو ماشینش رو صندلی شوفا بخوابد. اما باز همانجا نشست بود. یک چیزی بود که او را آنجا گرفته بود. جلو ماشینش سرد بود. شیشه‌ی بغل دستش شکسته بود و باران می‌خورد. اینجا گرم بود. رو پنبه‌ها نرم بود. جادارتر بود. می‌خواست همانجا بخوابد. ماشین مال عباس بود. نه مال اکبر. دودلیش از میان رفت خودش را با تمام سنگینی روی پنبه‌ها فشار می‌داد. می‌خواست بخوابد. کنار منقل لم داد. بعد طاقباز خوابید و پالتو لجنیش را رویش کشید. سر و سینه و ساق پاهایش از زیر پالتو بیرون بود.

دیگر کسی چیزی نمی‌گفت. مثل اینکه کامیون زیر باران ریگ دفن شده بود. گرمب گرمب رو چادرش صدا می‌کرد. سیاه رفت تو خیال زیور. خیلی تو دلش خالی شده بود. اگر بچه‌ی تو دل زیور سیاه از آب دریاد تکلیف او چیست؟ او هم پیش زیور رفته بود. فکر می‌کرد که کی بوده. آنوقت کهزاد همه را ول میکرد بیخ گلوئی او را می‌گرفت و خفه‌اش می‌کرد. کهزاد شر بود. یادش بود که آخرین دفعه‌ای که رفته بود پیش زیور شکم زیور صاف و کوچک بود. اما حالا شکمش پیش بود. چند ماه بود که پیش زیور نرفته بود. نه ماه، خیلی خوب نه ماه و چند روز. اما هیچ یادش نمی‌آمد. اما نه ماه کمتر بود. اما چرا زیور چیزی نگفته بود. به او مربوط نبود که زن چند وقت می‌زاید. اما حالا اگر بچه‌ی زیور سیاه می‌شد به او مربوط بود. بچه‌ای که پوست تنش مثل مرکب پرتاوسی براق باشد و موهای سرش مثل موهای بره‌ی تودلی رو سرش چسبیده باشد مال بابای سیاه است. این را دیگر همه کس می‌داند. اما اکبر گفته بود هر بند انگشتش را یکی ساخته. هر تار از موهای سرش را یکی ساخته. آنوقت بچه‌ی تو دل زیور مال اوست یا مال جزیره‌ای‌ها. آتشی شده بود. گلویش خشک شده بود و درد می‌کرد. گویی یکی بیخ گلویش را گرفته بود زور می‌داد. به‌زور کوشش کرد که کمی تف قورت بدهد اما دهنش خشک بود. ترس و بی‌زاری و زبونی از تو سرش بیرون می‌پرید. خیره به چادر کامیون نگاه می‌کرد. توی چادر خیس شده

بود و چکه‌های درشت آب ردیف هم، مثل تیره‌ی پشت آدم، توی سقف آن لیز می‌خورد و تو نور چراغ بازی می‌کرد. بعد پیش خودش فکر کرد: «شاید بچه سفید دربیاد. یا خدایا به حق گلوئی تیرخورده‌ی علی اصغر حسین که بچه تو دل زیور سفید بشه.»

اما اکبر ول کن نبود. تازه شکار خودش را پیدا کرده بود. می‌خواست بیچاره‌اش کند. دوباره تنباکو زیر لبش گذاشت و با صدای آزاردهنده‌ای گفت:

«اما خوشم میاد که مرجون تا میتونه می‌دوشدش. هرچی کهزاد کلاه کلاه می‌کنه می‌بره می‌ریزه تو دس مرجون که به خیال خودش خرج زیور بکنه. هر چی قاچاق می‌کنه و از هر جا که حلال حروم می‌کنه می‌ده واسیه زلف یار.»

سپس لبهایش را با کیف بهم فشار داد و کمی تف با فشار زور داد تو تنباکوی زیر لبش. بعد آنرا دوباره پس مکید و بویش را تو سروکله‌اش ول داد. کمی از تفش را خورد و باقی را بشکل آب لزجی که زرد بود روی عدلهای پنبه افشانند. آنوقت دنبال حرفش را گرفت.

«سیاه خان تو چن ساله زیور می‌شناسیش؟ از وختیکه تو خونیه با سیدونی نشسن دیگه؟ فایده نداره. تو باید زیور رو اونوختیکه من دیدمش می‌دیدیش. اونوخت زیور زیور بود. حالا پوست و استخوان شده. چار پنجسال پیش یه وکیل باشی امنیه‌ای بود اسمش میرآقا بود. این زیور را که می‌بینیش از فسا برداشتنش آوردش دشتسون که بفروشدش به عربهای مسقطی. اما خود میرآقا پیش پیش کارش رو خراب کرد و سوراخش کرد. واسیه همین بود که عربها نخریدنش. اونا کارشون خریدن دختره. بیوه نمی‌خرن. چه دردسرت بدم، زیور تو دست میرآقا انگشتر پا شد و واسیه خودش می‌پلکید. بعد دس به دس گشت. اول رئیس امنیه دشتی خدمتش رسید. بعد همه. این مرجون با میرآقا رفیق جونجونی بود. برای اینکه میرآقا هرچی قاچاق می‌آورد بوشهر بدست همین مرجون تو بازار آبشون می‌کرد. تو مرجون رو خوب نمی‌شناسیش. از او زنهایه که سوار و پیاده می‌کنه. خلاصه میرآقای ماموریت بندر لنگه پیدا می‌کنه. وختیکه می‌خواس با مرجون حساب و کتابش صاف کنه این زیور رو کشید رو حسابش و فروختش به مرجون پنجاه تومن و خودش برداشتنش بردش ساخلو اجیر نومه ازش گرفت به اسم مرجون که آب نخوره بی اجازه‌ی مرجون. مرجونم یواشکی چند ماهی تو خونیه خودش تو محله بهبهونیها روش کار کرد. اما اونوخت مخصوص بچه تاجرا و گمرکیا بود. تا زد و زیور عاشق میرمنا شد و تریاک خورد و گندش که بالا اومد مرجون فرستادش آبادان تو «دوب» و به صفیه عرب دو ساله اجارش داد. من دفته اول تو «دوب» آبادان دیدمش.»

سیاه اکنون دیگر صدای اکبر را از خیلی دور می‌شنید. مثل اینکه صداها بال درآورده بودند و مثل خفاش تو سر و صورتش می‌خوردند و فرار می‌کردند. سبک شده بود. گویی داشت تو هوا می‌پرید. دهنش باز بود و تندتند نفس می‌کشید. چشمانش هم بود. آهسته خورخور می‌کرد.

وقتی که کهزاد رسید بوشهر نصف شب گذشته بود. باران مانند تسمه تو گرده‌اش پایین می‌آمد. لندلند

کش‌دار و دندان‌گرچه‌های رعد از تو هوا بیرون نمی‌رفت. هوا دوده‌ای بود. رعد چنان تو دل خالی کن بود که گویی زیر گوش آدم می‌ترکید. رشته‌های کلفت و پیوسته‌ی باران مانند سیم‌های پولادین اریف از آسمان به زمین کشیده شده بود. توفان دل و روده‌ی دریا را زیر و رو کرده بود. موجهای گنده پرکف مانند کوه از دریا برمی‌خاست و به دیوار بلند ساحل می‌خورد و توی خیابان ولو می‌شد.

کهزاد از پیچ آب انبار قوام پیچید و نزدیک کنسولگری انگلیس رسید. یک چمدان کوچک خیس گل‌آلود تو دستش بود. سرش را انداخته بود پایین جلو پایش نگاه می‌کرد. سر و رویش خیس و لجن‌مال شده بود. رختپایش گلی بود. خیس خیس بود. هر دو پایش برهنه بود. توی لاله‌های گوشش و گردنش لجن نشسته بود. شل و لجن باران تو سرش خیس خورده بود. مثل این که لجن از سرش گذشته بود.

برابر کنسولگری که رسید دلش تند و تند زد. آهسته تو تاریکی به خودش گفت «رسیدم». بعد خندید. آنوقت سرش را بالا کرد و به بیرق «کوتی» نگاه کرد. دگل بیرق خیلی بلند بود. باران خورد تو صورتش و آب رفت تو چشمه‌اش. زود سرش را انداخت پایین. اما در همان نگاه کوتاه و بریده فانوس‌های سرخ دریایی را توی کمر کش بیرق دید. دو تا فانوس مسی بغور بالای فرمن دگل بیرق جا داشت. نور فانوس‌ها سرخ بود. رنگ خون تازه بود. کهزاد از دیدن فانوسها دلش خوش شد. از این چراغها تا خانه‌ی زیور راهی نبود. پیش خودش خیال می‌کرد:

«بین اینا وختیکه بالای دگل هسن چقده کوچکن. وختیکه میارنشون پایین نفتشون کنن هر یکیشون قدیه بچه‌ی هف ههش سالن. حالا مئه آتش سیگار می‌مونن. نه از اینجا مئه آتش سیگار نمی‌مونن. از تو دریا، از تو «غاوی» مئه آتش سیگار می‌مونن. مگه یادت رفته وختیکه از بصره میومدی شب بود اینا مئه آتش سیگار می‌موندن. وختیکه میارنشون پایین قدیه بچه‌ی هف ههش سالن. حالا دیگه حتم زاییده. شنبه و یکشنبه باد می‌خورد. دو روز تو مثیله خوابیدم. شد چن روز؟ نمی‌دونم. حالا حتم زایید. می‌ریم شیراز. با بچم می‌ریم شیراز. بچه‌ی خود من که مئه یه دونه گردو انداختم تو دل زیور. مرجونم می‌بریمش شیراز. بی او مزه نداره. باید بیاد شیراز با من تا اونجا سر به نیسش کنم. یکجوری سرش بکنم زیر آب و گم و گورش کنم که خودش بگه آفرین. حالا دیگه وختشه. دیگه زیور جاکش نمی‌خواد. خیلی آسونه. می‌شه سگ کشش کرد، مئه آب خوردن. من با این زن صاف نمی‌شم.»

باز هم یواش و از خود راضی خندید.

برق کج و کوله‌ای تو آسمان بالای دریا پرید. همه جا روشن شد. موجهای دریا مثل قیر آب شده در کش و قوس بود. حبابهای باران روی کف زمین جوش می‌خورد. رو دریا کشتی نبود. بلم‌های خالی که کنار دریا بسته بودند مثل پوست گردو رو آب بالا و پایین می‌رفتند. بوی خزه‌های ترشیده دریایی تو هوا پر بود. میان دریا فانوسهای شناور دریایی با موجها زیر و رو می‌شدند و تا نور سرخشان سوسو می‌زدند.

باز کهزاد فکر کرد:

«بچه خود منه. زیور خودش گفته یه ساله کسی پیشش نرفته. یه ساله با منه. من بچه رو خودم مئه گردو انداختم تو دلش. زیور بمن دوروغ نمی‌گه. قریونش برم، هر وخت دس می‌زارم رو دلش زیر دسم»

تکون می‌خوره.»

رگبار تندتر شده بود. رگه‌هایش مثل ترکه می‌سوزاند. تند و باشتاب راه می‌رفت. زیر چهارطاقی «امیریه» ایستاد. چمدانش را گذاشت رو سکو. چشمش به دریا بود. از صدای رعد چهارطاقی می‌لرزید. بعد برگشت نزدیک ناودانی که مثل دم اسب آب ازش میریخت و دستش را گرفت زیر آن و آب زد صورتش. مزه‌ی شور لجن باتلاق رفت تو دهنش. ته ریش سنباده‌ایش زیر دستش مثل خارشتر بود. با خودش گفت:

«اگه اینجوری ببینم زهره ترک می‌شه. کاشکی مرجون زهره ترک بشه. نوبت او هم می‌رسه.»

ته دلش خوش بود. خستگی آنهمه راه رفتن از یادش رفته بود. رسیده بود. نزدیک بود. می‌رفت زیور را می‌گرفت تو بغلش و رو چشمش ماچ می‌کرد و دماغش می‌گذاشت تو گودی گردن او و آنجا را بو می‌کشید و نرمه‌ی گوشش را لیس می‌زد و یواش زیر گوشش می‌گفت «بواي بوام» و تو گوشش آواز می‌خواند و او هم جوابش می‌داد و بغلش می‌خواست و مثل عروسک بلندش می‌کرد می‌گذاشتش رو خودش و دراز می‌خوابانیدش روی خودش و با دست روی گودی پشتش می‌مالید و می‌آورد روی قلبه‌های سرینش و با آنجاش بازی می‌کرد و بعد او زودتر می‌شد و خودش دیرتر می‌شد. رو پاهاش بند نبود. رو زمین می‌چپید. دنیایش زیور بود و چشمش به در کوچه سیاه چرکین خانه‌ی او دوخته بود و آنجا بهشتش بود.

مرجان با صورت خفه‌ی خواب‌آلودش در را روی او باز کرد و فانوس بادی را گرفت تو صورتش. از دیدن او یکه خورد. از کهزاد ترسید. هیکل گنده و زمخت و خرسکی کهزاد مثل یابو آمد تو. نگاهی به مرجان انداخت و تندي رویش را برگرداند.

باد سوزنده‌ی سردی توی پهلو و پشت مرجان خلید و گوشت تن او را لرزاند. صورتش سبز و پف‌آلود بود، چشمان ریزی داشت. صورتش رنگ سفال بود. مثل اینکه رو کوزه‌ی آبخوری با زغال چشم و ابرو کشیده بودند. تا کهزاد را دید خود به خود گفت:

«کجا بیدی که ایجوری ترتلیس شدی؟ خدا مرگم بده. چت شده؟ سی چه ایقده دیر اومدی؟ زیون بسیه دخترکو بسکی نوم تو برد سر زیونش مین درآورد. وختی ری خشت بید عوضی که نوم دوازده ایوموم بگه همش نوم تو تو دهنش بید.»

بعد يك خنده‌ی قباسوختگی تو صورتش ول شد و با چاپلوسی گفت:

«برو بالا تو بالاخونه تو بغل زیور گرم بشو.» باز پوزخند زد. نگاش به چمدان تو دست کهزاد بود.

کهزاد هیچ محلش نگذاشت. با شتاب از پلکان بالا رفت. پیش خودش می‌گفت:

«پیره کفتار حالا ایچور حرف بزن. همچی بیرمت شیراز سرت زیر آب کنم که تو جهنم سر در بیاری. خودم از بالای «بوکوهی» هلت می‌دم میندازمت تو دره تا سگ بخورت. زیور دیگه جاکش نمی‌خواد. دیگه تموم شد.»

آهسته در اتاق را هل داد و رفت تو. تو اتاق یک چراغ پایه بلور نمره هفت، نیم کش می‌سوخت. اتاق تنها همین یک در داشت و دوتا پنجره به کوچه رو به دریا. دیوارها و طاقچه‌ها لخت عور بود. نور سرخ چرک چراغ اتاق را برنگ شکر سرخ در آورده بود. بوی تند دود پهن تو هوای اتاق ول بود. بالای اتاق رختخوابی پهن بود و برآمدگی هیکل باریک لاغری از زیر لحاف بی‌رنگی نمایان بود. لحاف رو سرش نبود. روی پیشانیست دستمال سفیدی بسته بود.

کهراد دم در ایستاد. چمدان را گذاشت زمین پالتوش را کند. شلواریش را هم کند و گذاشت دم در. سردش بود. تمام پوست تنش خیس بود. زیر شلواریش خیس بود. بعد چمدان را برداشت و با تک پا به رختخواب نزدیک شده آهسته و با احتیاط سرکشید و تو صورت زیور نگاه کرد. ازو خوشش آمد. صورتش جمع و جورتر شده بود. نمک صورتش زیاد شده بود و شور شده بود. تنش لرزید. تو مهره پشتش پیچ نشست. خواست فوراً برود زیر لحافش. بعد رفت نزدیک طاقچه و چراغ را بالا کشید. نور نارنجی گرد گرفته‌ای روی اطاق نشست. پشتش به چراغ بود و سایه‌ی گنده‌اش رو رختخواب افتاده بود.

برگشت باز به صورت زیور نگاه کرد. سر زن میان بالش ارده‌ای رنگی فرو رفته بود. روش به سقف اتاق بود. رنگ صورتش عوض شده بود. تاسیده شده بود. رنگ گندم برشته بود. چشمانش هم بود. لبانش قلمبه و بهم چسبیده بود. مثل اینکه چیز ترشی چسبیده بود و داشت اخمش را مزه‌مزه می‌کرد. موهایش سیاه سیاه بود، رنگ پر کلاغ زاغی.

کهراد ناگهان متوجه شکمش شد. شکم او کوچک شده بود. مثل اوله‌اش بود. نه مثل چند روز پیش که تو دست و پاش افتاده بود. اما بچه کجا بود. پهلویش که نبود.

بچه پهلوی رختخواب هم نبود. تنها یک سیخ کباب زنگ زده و یک کاسه کاجی رو زمین بود. یک صلیب با نیل رو دیوار کشیده شده بود.

دلش ریخت پایین. بچه آنجا نبود. گلویش خشک شد و درد گرفت. دماغش سوخت. بیخ زبانش تلخ شد. انگار یک حب تریاک تو دهنش افتاده بود. سرش داغ شده بود و بیخ موهایش می‌سوخت. می‌خواست گریه کند.

هراسان خم شد و با خشونت و بی‌ملاحظه لحاف را از روی سینه‌ی زیور پس زد. خیالش بچه آنجاست. بچه آنجا هم نبود. دو قلم بازوی لاغر و باریک این طرف و آن طرف بالش‌ی از گوشت افتاده بود. این زیور بود.

از تکان خوردن لحاف سر و کله‌ی او جان گرفت و یک جفت چشم درشت ماشی ترس‌خورده به صورت

کهزاد دوخته شد. لبانش بسته بود. لبانش درشت و برآمده و سیاه بود، مثل گیلان خراسان. چشمانش دریده بود. و سفیدش تو نور مرده‌ی اتاق می‌درخشید.

اما همانوقت این صورتک بی‌آنکه داغمه‌ی لب‌هایش از هم باز بشود دگرگون شد و گونه‌هایش و پره‌های بینیش و پیشانی‌ش و چشمانش و چال‌های گوشه لبش و چاه چانه‌اش از هم باز شد و یک مشت خنده تو صورتش پاشیده شد؛ مثل نیمه سیب ترشی که گردی نمک رویش پاشیده باشند. بعد لب‌هایش به زور از هم باز شد و صدای خلط گرفته‌ای از تو گلوش بیرون آمد:

«تو کی اومدی؟»

کهزاد با همان خشم و دست‌پاچگی رو زیور خم شد و با چشمان دریده‌اش پرسید:

«بچه کو؟»

زیور ازش ترسید. کهزاد هنوز خیس بود. موهای بهم چسبیده‌ی تر و روغنیش تو پیشانی‌ش ریخته بود. صورتش حالت نقاشی خشن و زمختی را داشت که نقاش از روی سر دل‌سیری و پستی طرحش را ریخته بود و هنوز خودش نمی‌دانست چه از آب در خواهد آمد.

زیور تکانی خورد که پا شود. کوفته و خرد بود. درد داشت، کمر و پایین تنه‌اش درد می‌کرد. تویش زق‌زق می‌کرد. گویی وزنه‌ای سنگین به کمرش بسته بودند. از آن وقتیکه آبستن بود سنگین‌تر بود. آنوقت درد نداشت. از تکان خوردن خودش بدش آمد. دوباره خودش را ول کرد رو تشک و نیرویی را که برای بلند کردن خودش بکار انداخته بود از خودش راند و بیحال افتاد. بعد با ناله پرسید:

«تو که بند دلم پاره کردی. مگه مرجون بهت نگفت؟ اینجا صدای دریا می‌ومد. ننه گفت بچه تو اتاق پایین باشه بی سر و صدا تره. بردش اونجا. تنم از تب انگار کوره می‌سوزد. کاش خدا جونم می‌گرفت آسودم می‌کرد. بین چجوری میاد بالای سرم. مئه حرمه.»

کهزاد دلش سوخت. اما راحت شد. گل بگلش شکفت. هر چه نگرانی داشت ازش گریخت. اما باز با همان خشنی گفت:

«مرجون گه خورده به بچه من دس زده. همین حالا می‌رم میارمش بالا.»

زیور با ضعف و زبونی گفت:

«تو را بخدا بزار به درد خودم بمیرم. چرا سر بسرم می‌ذاری؟ خیال نکن. من از تو بیشتر تو فکرم. خودم اینجا با این سروصدای تیغون و دریا نمی‌تونم بمونم. اما نمی‌تونم از جام پاشم. یخورده حالم جا بیاد می‌ریم پایین. این عوض چش روشنیته که مئه حارث اومدی رو سرم.»

کهزاد نشست پهلوي رختخواب و خم شد رو چشم زيور را ماچ کرد. بعد زود سرش را بلند کرد و پرسيد:

«چيه؟»

زيور از بالاي چشم به او نگاه مي کرد. خسته و کوفته بود. اما با ناز و ذوق و ليخند گفت:

«يه پسر کاکل زري شکل خودت. هموجور با چشمشاي فنجوني و ابرو پيوس.» تو صورت کهزاد خيره شده بود و از بالا به او نگاه مي کرد ومي خنديد. قوس باريکي از بالاي مردمکهاي چشمش زير پلکهاي بالاييش پنهان بود.

کهزاد ديگر آرزويي به جهان نداشت. هيچ چيز نمي خواست. چشمها و بينيش مي سوخت. زير بناگوشش سوزن سوزني مي شد. مي خواست بخندد، مي خواست بگريد. از هم باز شده بود. سبک شده بود. سرانجام نيشش وا شد و خنده ي شل و ول لوسي تو صورتش دويد. گويي فورا به يادش آمد که چه بايد بکند.

چمدان را چسبيد و درش را باز کرد و از توش يك بقچه قلمکار درآورد. لاي بقچه را پس زد. روي همه چيزهاي توي چمدان يك غليزبند چيت گل گلي بود. کهزاد آنرا گرفت تو دستهاي گندهاش و تاش را باز کرد. آنوقت با هر دو دست گرفتش جلو صورت خودش وتکان تکانش داد. از بالاي غليزبند چشمانش مانند مهرههاي شيشه اي تو صورتش برق مي زد، باز همان خنده ي شل و ول لوس توش گير کرده بود.

زيور سرش را رو بالش يله کرد و به غليزبند نگاه کرد. چهره ي بيم خورده اي داشت. تلخ و دردناک بود. پوست صورتش مانند پوست دمبک کش آمده بود. زير چشمانش مي پريد. درد آشکاري زير پوست صورتش دويده بود. اما باز هم چشمبراه درد تازه اي بود. چهره ي بچه اي را داشت که مي خواستند بهش آمپول بزند و سوزنش را جلوش مي جوشاندند و قياقه اش پيشواز درد رفته بود. اما از ديدن غليزبند خنديد. خيلي دوق کرد. از زير غليزبند چانه و دهن او را اريف و شکسته مي ديد. اما همين قياقه ي اريف و شکسته براي او خود کهزاد بود.

کهزاد غليزبند را گذاشت کنار و باز از تو بقچه يك پيراهن بچه ي اطلس ليمويي رنگ پريده اي در آورد و با دو دست آستينهايش را گرفت و به زيور نشانش داد. تو هوا تکانش مي داد. بعد يك کلاه مخمل بنفش زمخت از لاي بقچه درآورد و به اونشان داد. دوره کلاه گلابتون دوزي شده بود.

زيور ابروهايش را بالا برد و خودش را لوس کرد و گفت:

« تو هيچ تو فکر من نيسي. ايقده دير اومدي که چه؟ شيراز پيش زنای شيرازي بودي؟ حقا که کفتر چاهي آخريش جاش تو چاهه.»

کهزاد باز خم شد و لبش را گذاشت گوشه ي لب زيور و مثل شيشه بادکش هواي آنجا را مکيد. بعد سرش را آورد پايين تر توي گردنش و همانجا شل شد. همانجا درازکش کرد و سرش را گذاشت رو بالش

پهلو سر زيور خوابيد بيرون لحاف. تنش رو نمذ كف اتاق بود.

فتيله ي چراغ پايين رفته بود و مثل آدمي كه چانه مي انداخت چند تا حرقه زيرتوي مردني ازش بيرون زد و پك پك كرد و مرد.

كهزاد زير گوشش مي گفت:

«جون دل، دلت مياد به من اين حرفا بزني؟ زن شيرازي سگ كيه؟ يه مو گنديديه ناز تو رو نميدم صد تا زن شيرازي بسونم. تموم دنيا را به يه لنگه كفش كهنه ي تو نمي دم.»

ته دلش شور ميزد. داغي زيور مي سوزاندش. دوباره دنباله ي حرفش را گرفت:

«بواي بوام چه تب تندي داري. الهي كه تبت بياي تو جون من. من غير تو كي دارم. اگه براي خاطر تو نبود من اين موقع شب شش فرسخ راه ميوميدم كه تو لجناي مشيله گير كنم؟ مي خواسم زودتر بياي رختك هات بيارم. من لامسب اگه براي خاطر تو نبود چرا مي دوم تو اين جاده ي خراب شده جونم بگذارم كف دسم؟ مي رفتم جاده صالح آباد. جاده مته كف دس، پول مته ريگ بيايون. يه ده تني قسطي مي خريدم منت ارياب جاكش نمي كشيدم. حالا عوضي كه بهم بگي كه زويدي بام دعوا مي كني. جون من بگو كي زويدي؟»

زيور آهسته و با ناز گفت: «ظھري.»

كهزاد دستش را گذاشت رو دل زيور رو لحاف. بنظرش آمد شكم او نرم تر شده بود. مثل خمير زير دستش فروكش مي كرد. زير دستش دل زيور تاپ تاپ مي زد. از تهيدن دل او خوشش مي آمد. با خنده و آهسته تو گوشش گفت:

«مي دوني جون دل؟ دل آدمم مته دلکوي ماشين كار مي كنه.» آنوقت دستش را برد بالاتر و گذاشت رو پستانهاش. از هميشه سفت تر بودند. رگ کرده بودند. خيال کرد كوچك تر شده اند. پرسيد:

«حالا شير دارن؟»

زيور آهسته پچ پچ كرد: «درد مي كنه. هنوز بچه ازش نخورده. زورش نكن.»

كهزاد دستش را تندي كشيد بيرون. تو كيف بود و با لذت كش داري هرم تبار تن او را بالا مي كشيد. بو عرق و دود مانده سرگين و پيه كه از زير لحاف بالا مي زد هورت مي كشيد. باز دستش را برد زير لحاف و دوباره گذاشت رو پستانش. تنش لرزيد. داغ شد. تكمه ي درشت پستانش را ميان انگشتانش گرفت و آن را خارش داد. بعد دستش را آورد پايين و روي شكمش سر داد و آورد گذاشت روي رم او. دلش خواست آنجا را نيشكان بگيرد. هميشه آنجا را نيشكان مي گرفت. اما آنجا كهنه پيچ شده بود. زير دستش يك قلبنه كهنه بالا زده بود. آهسته خنديد. دلش تو غنج بود. كيفش كشيد لحاف را پس بزند

خودش هم برود آن زیر .پشش داغ شده بود و مي‌لرزید. خودش را از رو لحاف سفت به زيور زور داد. دلش مي‌خواست آب بشود بریزد تو قالب زيور. آهسته به زيور گفت:

«امروز ظهر؟»

زيور گفت: «ها»

كهزاد با دهن خشك و صدای لرزان پرسید:

«مي‌شه؟»

زيور دست او را از روي رمش برداشت و گذاشتش بالاتر رو نافش. آنوقت با پچ‌پچ كرد.

«مگه ديوونه شدي. من زخمم. چقده هولكي هسي. حالا وخت اين كاراس؟»

برق كشدار سمجي اتاق را مهتابي كرد. نورش مثل دنداني كه تير بكشد زق‌زق مي‌كرد. زيور رك به سقف اطاق نگاه مي‌كرد. كهزاد چشمش توي انبوه موهاي وزكرده‌ي او پنهان بود. برق چشم هر دو را زد. غرغر دريا و آسمان هوا را مانند جيوه سنگين كرده بود.

كهزاد انگشتش را مانند پاندول روي تكمه‌ي پستان او قل مي‌داد و تمام تنش با آن نوسان تكان مي‌خورد. دلش هواي عرق كرده بود. با بي‌حوصلگي دستش را باز آورد و گذاشت رو رم زيور و آهسته و سمج تو گوشش گفت:

«مي‌خوام.»

زيور سرش را به طرف او رو بالش كج كرد و با مسخر گفت:

«مگه ديوونه شدي. مته دريا ازم خون مي‌ره.»

آنوقت كهزاد خاموش شد. دستش را از آنجاش برداشت و گذاشت رو ناف او و تو فكر رفت. به بچه‌اش فكر مي‌كرد. پيش خودش خيال كرد:

«چرا مته دريا ازش خون مي‌ره؟»

آنوقت از زيور لحاف بوي ترشال خون خورد به دماغش. چشمانش هم بود. مي‌خواست بزند زيور گريه . انگار زيور را به زور از او گرفته بودند. همين وقت بي‌تاب با صدای كوك دررفته‌اي يواش زيور گوش زيور خواند.

«خوت گلي، نومت گلن، گل كر زلفت،»

« اي کليل نرقيه بنداز ري قلفت.»

زيور به سقف نگاه مي کرد. هيچ نمي گفت.

کهزاد کمي خاموش شد و بعد يك خرده تکمه ي پستان او را که تو انگشتانش بود زور داد و لوس لوسکي پرسيد:

«چرا جواب نمي دي؟ خوابي؟»

زيور سرش را برگرداند به سوي او و تو تاريخي خنديد. بينيش به بيني کهزاد خورد. نفس هاي گرمشان تو صورت هم پخش شد. بوي گوشت هم را شنيدند. زيور با نفس به او گفت:

«گمونم اگه هزار بارم بشنفي بازم سير نشي؟»

کهزاد دهنش را به لاله ي گوش او چسباند و با شور و خواهش گفت:

«نه سير نمي شم. بگو. برام بخون. دلم خون نکن. مرگ من بخون.»

زيور خواند:

«ار کليت نرقيه قلفم طلايه،»

«ار ايخوای سودا کني، يي لا دو لايه.»

کهزاد دستش را روي شکم او ليز داد. دوباره آورد گذاشت زير دل او، همانجا که کهنه پيچ شده بود. آنجا را کمي نوازش کرد. کهنه تحريکش کرده بود. خواند:

«وو دوتر وو ره ايري نومت ندونم،»

«بوسنه قيمت بکن تازت بسونم.»

زيور اين بار با کرشمه ي تبألودي جواب داد:

«بوسمه قيمت کنم چه فويده داره؟»

«انارو تا نشکني مزه نداره.»

کهزاد با تڪ زبانش نرمه ي گوش زيور را لیس زد و بعد بناگوشش را ماچ کرد و شوخه شوخي گفت:

«اي پتیاره. خيلي لوندي.» دلش غنچ مي زد. دوباره خودش خواند:

«اشکنادم انارت مزش چشیدم،»
«سر شو تا سحر سیري زیش ندیدم.»
«وو دوتر وو ره ایري خال پس پاته،»
«ارنخوای بوسم بدي دینم بیاته.»

زیور با شیپنت و با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن گفت:

«ار ایخوای بوست بدم بو دس راسم،»
«دس بنه سر مملم، خوم تخت ایوایسم.»

کهزاد با دلخوري لوسي باد انداخت تو دماغش و گفت:

«دیدي بازم اذیت کردي؟ این نمی‌خوام. همو که می‌دوني خوشم میاد بخون.»

زیور با لجبازي سرسرسش گذاشت و گفت:

«چه فویده داره. منکه زخمم همیشه.»

کهزاد با التماس گفت:

«بهت کاری ندارم. خوشم میاد همون بخوني. اگه دست بهت زدم هر چه میخوي بگو. مرگ من بخون.»

زیور گفت: «سرم همیشه.» اما فوراً خواند:

«ار ایخوای بوست بدم دلمو رضا کن،»
«دس بنه سر مملم لنگم هوا کن.»

کهزاد آتشی شد. خودش را سفت به زیور چسبانید و با دماغ و دهن زیر بناگوشش را قرص ماچ کرد. دستش را برد زیر بغل زیور که خیس عرق بود و او را بطرف خودش زور داد، و بریده بریده تو دماغی گفت:

«برات می‌میرم. الهی که قربون چشمات برم. تو بوای منی. کاشکی تب و دردت بجون من میومد. من تو این دنیا غیر از تو هیچکس ندارم. اگه تو ولم کنی می‌میرم. بچه رو ور می‌داریم میریم شیراز. هوا مته بهشت. تا می‌تونی زردآلو کنونی بخور حظ کن. هرچی بخوي واست فراهم می‌کنم. من کار می‌کنم و زحمت می‌کشم تو راحت کن.»

زیور سرش را کج کرده بود و باو می‌خندید.

صدای تودل خالی کن رعد سنگینی اتاق را لرزاند. صدای رمیدن موجها با غرش تندر یکی شده بود. هنوز يك غرش فرو ننشسته بود و غرغر آن تو هوا می‌لرزید که تندر تازه‌ای از شکم آسمان مثل قارچ جوانه می‌زد. مثل اینکه از آسمان حلب نفتی خالی بزمین می‌بارید.

شاه موجی سنگین از دریا به خیابان پرید و رگبار تند آن در و شیشه‌های پنجره را قایم تکان داد؛ مثل اینکه کسی داشت آنها را از جا می‌کند که بیايد تو اتاق. موجها روهم هوار می‌شدند.

کهزاد وحشت زده از جایش پرید و راست نشست. خیال کرد طاق دارد می‌آید پایین. بعد خیال کرد ماشینش تو «رودک» پرت شده. دستپاچه تو تاریکی به جایی که سر زیور بود نگاه کرد و خجالت کشید. آنوقت برای تیرته‌ی خودش گفت:

«عجب هواپه ناتویه. بند دل آدم می‌بره. هر کی ندونه میگه دریا دیونه شده. خدا بداد اونای برسه که حالا رو دریا هسن. چه موجای خونه خراب کنی. منته اینکه می‌خواد خونه‌رو از ریشه بکنه. تو را بخدا بوشهرم شد جا؟ هر چی میگم بریم شیراز، بریم شیراز، همش امروز فردا می‌کنی. تو از این دریا و آسمون غرمبه‌ها نمی‌ترسی؟»

زیور خیره تو انبوه تاریکی سقف اتاق نگاه می‌کرد. به صدای رعد و کهزاد گوش می‌داد. کهزاد که خاموش شد او با بی‌اعتنایی گفت:

«نه چه ترسی داره؟ از چه بترسم؟ باد و تیغون که ترسی نداره. همیشه هم دریا ایچوری دیوونه نیس. گاهی وختی که قران یا بچیہ حرومزه توش میندازن دیوونه میشه.

هر دو خاموش شدند.

موجهای سنگین قیرآلود به بدنه‌ی ساحل می‌خورد و برمی‌گشت تو دریا و پف نمرهای آن تو ساحل می‌پاشید. و صدای خراب شدن موجها منگ کننده بود. و آسمان و دریا مست کرده بودند. و دل هوا بهم می‌خورد. و دل دریا آشوب می‌کرد. و آسمان داشت بالا می‌آورد. و صدای رعد مثل چك تو گوش آدم می‌خورد و از چشم آدم ستاره می‌پرید. و موجها رو سر هم هوار می‌شدند.

توپ لاسټيکي نمایش در يك پرده

آدمهاي نمایش

میرزا محمد خان دالکي وزیر کشور

مهتاب زن دوم او

سرتیپ مهدیخان ژوبین نژاد داماد دالکي

پوران دختر دالکي (از زن اول)

فرهاد میرزا پینکي مدیرکل وزارت پیشه و هنر (شوهر پوران)

اسدالله خان سوسو سرهنگ شهرباني (برادر مهتاب)

خسرو پسر دالکي (از زن اول، شاگرد حقوق)

ننه خدمتکار

حمزه پاسبان

سن : سالن خانه میرزا محمد خان دالکي وزیر کشور تهران ساعت ده بامداد يك روز اردیبهشت ماه. اتاق بزرگي است با دیوار و سقف گچی سبز رنگ. حاشیه دور سقف طلائي است. يك جار بزرگ بلور تراش با شمعهاي الكتریكي از سقف آویزان است. زیر پنجره پهن دیواري سوي بغل راديو يك تلفن گذاشته. نور آفتاب از این پنجره تو اتاق مي تابد. سوک دیوار چپ و دیوار عقب عسلي گردی است که رو آن گلدان میناکاري بزرگي است که رویش نقش و نگار چینی دارد. توي این گلدان يك دسته گل میخک و لاله کاغذی که بسیار بد درست شده و رو آنها گرد گرفته گذاشته شده. رو دیوار عقب، سوي چپ دري است که باتاق خواب دالکي باز مي شود و رویش پرده مخمل سرخ افتاده. دست راست این در، میان دیوار عقب، گچ بري نمای يك بخاري ساده که هنري در ساختن آن بکار نرفته دیده میشود. روی طاقچه بخاري يك شال ترمه پهن است و روی آن يك آئینه، گذاشته شده. این طرف و آن طرف آئینه، کمی پائین، رو دیوار، دو تا قاب خامه دوزي بد ساخت که با پیله ابریشم و مروارید بدلي روی مخمل سیاه دوخته شده آویزان است. سوي راست بخاري دري است که باتاق ناهارخوري باز میشود و رویش پرده مخمل آویزان است. دست راست در، تو سوک دیوار عقب و دیوار دست راست باز يك عسلي دیگر است که گلدان و دسته گل کاغذی قرینه سوک دیوار چپ روی آن جا دارد. میان دیوار راست دري است که به راهرو و اتاقهاي دیگر و بیرون باز میشود. روی این در هم پرده مخمل آویزان است. بالای این در عکس بزرگي دیده میشود. و این عکس تنها زینت دیوار دست راست است. میان اتاق میزگرد بزرگي است که روی آن رومیزي نرمه لاکي خوشرنگي پهن است. جلوي بخاري نیمکت بزرگي است که روه اش مخمل گلدان لهستانی پشت گلي است. دورادور میز شش صندلي از سر نیمکت چیده شده. کف اتاق يك تخته فرش کرمانی عالی پهن است. دو تا بخاري نفتي دستی دست راست و دست چپ اتاق میسوزد.

هنگامي که پرده پس میرود دالکي تنها روی نیمکت جلو بخاري نشسته و دستهایش را زیر پیشانیش روی میز گذاشته و خوابیده و سر طاسش بحالت درد و غم برآست و بچپ تکان میخورد. گویی از دندان درد یا سر درد رنج میبرد. پس از لحظه ای بناگهان، پنداري سوزني به تنش فرو رفته، با وحشت از جایش بلند مي شود و با ترس به عکس بالای در دست راست نگاه میکند. سپس وحشت زده نگاهش

را از روی عکس برمی گرداند و مات مانند اینکه چیز ترس آوری در خاطرش می گذرد به تماشای آنها نگاه میکند.

دالکی مردی است پنجاه ساله با قد کوتاه و صورت سرخ براق گوشتالود و چانه کوچک شلغمی که روغبیش چسبیده و چشمان ریز تخمه کدویی و ابروهای کوتاه بالا بسته و تابناک مانند این است که همیشه تو قیافه اش عبارت "نه، همیشه" خشک شده، بینیش عقابی و شکمش گنده است. لباسش منحصر است بیک رب دوشامبر برگ نخودی که سر دست ها و یقه اش مخمل قهوه ای کار گذارده اند، قیافه اش در این هنگام چنان وحشت آور است که گویی دارد فرود آمدن سقف را رو سر خودش مشاهده می کند. نگاه تند و کوتاهی بدر دست راست می اندازد و سپس به چالاکتی که از سن و سالش دور است می دود طرف پنجره دست چپ و بیرون سرک می کشد و دوباره برمی گردد و مودب و دست بسینه زیر عکس می ایستد.

(دالکی): (دست به سینه مودب زیر عکس ایستاده، نیم رخش پیداست (قربان به خاک پای مبارک) قسم که غلام خانه زاد تاکنون کوچکترین خلاف و تقصیری را مرتکب نشده ام. فرزندان خودم را با دستم کفن کرده باشم اگر در این دوازده سال ثانیه ای از راه چاکری و غلامی منحرف شده باشم. خاکسار بی مقدار همواره کوشیده است که منویات مبارک را نصب العین قرار داده و آنچه را که ذات مبارک اراده فرمایند اجرا نماید. به انبیا و اولیا و هفتاد و دو تن شهید دشت کربلا قسم که این بنده کمترین در هیچکاری که زیانش متوجه وجود مبارک باشد دخالت نداشته است. به زن و فرزندان صغیر غلام ترحم فرمائید (خیلی چاپلوس و خاکسار) غلام تسلیم صرفم. هر چه بفرمائید اطاعت می کنم. [در این هنگام مهتاب زن دالکی از در دست راست با شتاب می آید تو ا تاق و مثل اینکه پی کسی می گردد به اطراف اتاق نگاه میکند. او زنی است سی دو سه ساله که هنوز خوشگلی خودش را دارد. اما قشنگیش کمتر از آن است که خودش خیال میکند. اسباب صورتش قشنگ است. هنوز چشمان میثی گیرنده اش دهن اهلش را آب می اندازد. قدش از شوهرش بلندتر است. خیلی خوب و با دقت لباس پوشیده و بزک کرده و سرش را درست کرده، اندامش نرم و نازک و ظریف است. دالکی دستهایش را می اندازد پائین ولی نمی خواهد چیزی از او پنهان کند. زیر زبانی و با یأس] کو، اکبره پیدایش نشد؟

(مهتاب): (عصبانی و با صدای بلند) نه! معلوم نیس کدوم گوری رفته. تو خونه اش نبوده. زنش گفته همون دیشب رفته از گل واسیه باباش دوا ببره. آیا راس آیا دروغ. کسی چه میدونه. اینا یه روده راس تود لثون نیس.

(دالکی): من اصلا میدونستم زیر کاسه یه نیمکاسیه. این پدر سوخته یه هفته خودش پاش کرده بود تو یه کفش و مرخصی میخواست، تو خودت میدیدی دیگه که چه جور هول بود. (از روی بیچارگی دستش را دراز میکند به سوی مهتاب) مهتاب جون حالا چکار بکنم؟ تو یه چیزی بگو. منکه دارم دیوونه میشم. (مهتاب): نمیدونم والله. آژانه هنوز در کوچس. میگه با اکبره کار دارم. اما اکبر چي؟ آگه با اکبره کار داشت وختیکه ننه بش گفته بود اکبره امشب نمیدام میباص بره. دیگه چرا نباس در کوچه روول نکنه. هی راه میره هی تو باغ سر میکشه. ننه رو فرستادم پرسیده آگه چیزی هس بگید به خانم بگم. آژانه گفته به خانم عرضی ندارم. اونوخت باز چند بار احوال شما را گرفته. گفته آقا خونس؟

(دالکی): (از ترس دل تو دلش نیست) بینم دیشب تا کی در خونه بود؟

(مهتاب): من خودم که تا ساعت ده بیدار بودم و دیدمش راه می رفت. بعدش نمیدونم. لابد تا صبح بوده. من که دیشب خواب به چشمم نرفت. سر مهمین جوری گیج میره.

(دالکی): آخه جانم چرا همون دیشب بمن خبر ندادی که فکری بکنم؟

(مهتاب): مگه بيکار بودم، بيخودي کک بندازم تو شلوارت که چي؟ مثلا اگر ديشب مي گفتم چکار مي کردي؟ فرار ميکردي؟ مگه راه فرارم سراغ داري؟ (بيحوصله) حرفا ميزني.

(دالکي): (وحشت زده) يواش حرف بزنجوني. راه فرار چي؟ کي ميخواه فرار کنه؟ ميگم يعني اگه ديشب مي گفتي شايد تحقيق بيشتري مي کرديم. بالاخره تلفني، چيزي .

(مهتاب): من چه ميدونسم، به خيالم راس راسکي با اکبره کار داره. بعد صب سحر ننه ديده بودش بازم جلو خونه راه مي رفته. نگو تا صبح همونجا بوده. آه. آدم از اين جور زندگي دلش بهم ميخوره.

(دالکي): (بي حوصله) خب، حالا کي اينجاس؟

(مهتاب): (بي علاقه) ننه هس و آشپز که دارن تهيه چلوکباب ناهار رو ميپينن.

(دالکي): (با دريغ) کاشکي مهمون نداشتيم. ديدي چچور آبروم رفت و دشمن شاد شدم؟

(مهتاب): (با سستي و مغلوبيت خودش را پرت ميکند روي صندلي دست راست بغل نيکت) خدايا اگه تو رو بيرنت من چکار کنم؟ چچوري ديگه سرمو پيش سر و همسر بلند کنم؟ بچه ها را چکارشون کنم؟ چقده بت ازو التماس کردم مواظب کارت باش و يه وخت نکنه يه کاري دس خودت بدي.

(دالکي): بهمون قرآني که بسينه محمد نازل شده که اگر من تا حالا کوچک ترين خيال خيانتی در دلم گذشته باشه. من يه امضارو با هزار ترس و لرز و مته بخشخاش گذوشتن مي کردم. آخه چطور يک همچو بد ذات ولدالنائي پيدا ميشه که به ولينعمت و خدای خودش خيانت کنه؟

(مهتاب): (باشک) آدم که پيغمبر نيس؛ يه وخت ديدي از دس آدم در رفت. آدم که خودش نميخواه.

(مثل اينکه بخواهد حرف بکشد.) خوب فکر کن ممي جون تو اينهفته کجا رفتي؟ چه گفتي؟ چکار کردي؟ با کيها بودي؟

(دالکي): (چشمانش را به زمين مي دوزد و فکر مي کند) نه. خدا خودش شاهده نه. هيچ خطائي ازم سر نزده. هر چي فکر ميکنم چيزي بنظرم نمايد. به مرگ بچه هام هيچ نبوده هيچي نگفتم. هيچ جاي نابابي نرفتم.

(مهتاب): (مثل اينکه بخواهد به حافظه او کمک کند) توجشن اون سفارت خونه که اون شب مهمون بودي چيزي از دهنت در نرفته؟ آدم نابابي پهלות نبوده؟ وختيکه اومدي که کلت گرم بود. ميگم يعني تو مستي چيزي از دهنت نپريده باشه که کسي شنفته باشه.

(دالکي): (چشمانش از وحشت باز ميشود. چند بار تفش را قورت ميدهد) نه. هيچ چيز بدین گفتم. همش از ترفيات روزافزون کشور گفتم. (يکه مي خورد و حرفش را مي گرداند) يعني چيز بدي وجود نداره که آدم ازش حرف بزنه. مثلا تو خيال ميکني امروز روي تمام کره زمين بگري مملکتي به خوبي و فراواني نعمت و نظم و امنيت ابرون پيدا ميشه؟ مگه اروپا غير از راه آهن و خيابان هاي آسفالت و ساختمانهاي عالي چيز ديگه اي هم داره؟ تو خيال ميکني هيچ جاي دنيا امنيت اين کشور را داره؟ ميدوني چقدر دزد و آدمکش تو فرنگ خوابيده؟ (با صدای رجزخوان و حماسه سرا) بکوري چشم دشمن، ما همه اينها را تحت سرپرستي قاعد عظيم الشان خودمان داريم. تا کور شود هر آنکه نتواند ديد.

(مهتاب): مثلا در همين جور حرفها هم آدم بايد زير و روي کار را طوري بباد که کسي خيال بدي نتونه بکنه. بهمين حرفا هم خيلي ميشه دسک و دمبک گذاشت. آدم بايد خيلي دس به عصا راه بره. حالا اصلا چرا عاقل کند کاري که بار آرد پشيماني؟

(دالکي): (از حرفش پشيمان شده. با چاپلوسي) جوني من اينارو پيش تو ميگم. بيرو نکه من از وختيکه ميرم تا ميام خونه هم شده کلمه با کسي حرف نميزم). آنتشي مي شود) اصلا کو وقت؟ کو فرصت؟ مگه کلمو داغ کردن؟

(مهتاب): میدونم، اما آدم وختیکه کلش گرم شد دیگه زیونش دس خودش نیس. حرف از دهن آدم مییره. و آدم خودش ملتفت نیس چي میگه.

(دالکی): (ناگهان گویی چیز تازه ئی به نظرش آمده خیره و پرمعنی به صورت زنش نگاه میکند. چهره اش بیم خورده است و به زحمت نفس میکشد، با سیزی پاك کنی و چاپلوسی) مهتاب جون میخوام یه چیزی ازت بیرسم. توخودت می دونی که من چقده تو رو دوست دارم. حالا هم اگه منو بگیرن بیرن هر چه دارم مال توه. ملك ورامین مال توه. تو همونوختاشم اگه دس منو می گرفتی از خونه بیرون می کردی من میبایس خودم و رختای تم از خونه برم. من از خودم هیچ چیز نداشتم و هنوزم ندارم. از وختیکه تو ا ومدی تو خونیه من، خونیه من روشن شده. من مادر خسرو رو واسیه خاطر تو طلاقش دادم. ممکنه من رو امروز بگیرن بیرن و بیندازند توهلفدونی تا استخونام بیوسه. اما من تسلیمم. افتخار می کنم. لابد خلافي ازم سر زده. اما به قرآن نمی دونم چیه. به مرگ بچه هام نمی دونم چیه. شاید دشمن برام پاپوش دوخته باشه. حالا می خوام از تو بیرسم) با دودلی و بگم و نگم) تو چیزی می دونی؟ خبری داری؟ منه اینکه تو یه چیزای میدونی نمیخوای بمن بگی. من شوورتم. هر چي میدونی بگو گاسم راهی پیش پام بذاره.

(مهتاب): (تلخ و گرفته) چه خبری؟ از کجا خبر دارم؟ چي هس که من بدونم؟ مگه از خودت شك داری؟ پناه بر خدا.

(دالکی): (چاخان و خرد شده) نه جونی! میگم گفتی وختی از جشن سفارت خونه اومدم کلم گرم بود، چیزی از زیونم پریده؟ چي گفتم؟ تو خواب حرفی زد؟ تو چیزی از زیونم شنیدی؟

(مهتاب): (دلخور و خشمگین) اومدیم تو هم چیزی گفته باشی من میرم به کسی میگم؟ این مزد دسمه؟ مرده شورا ین دسه بی نمك منو ببره.

(دالکی): (تو حرفش میدود) نه جونی. چرا برزخ میشی؟ میگم یه وخت چیزی از دهن بیرون نپریده باشه حرفی زده باشی مردم شنفته باشن. تو که میدونی دیوار موش داره و موش گوش داره.

(مهتاب): (بیزار) آفرین! قریون همون لب و دهن. اینم مزد دسم. دیگه چي؟ من شش ساله تو خونیه تو دو تا شکم برات زائیدم، خوبت دیدم، بدت دیدم، حالا این حرفا بم میزنی؟ اونوخت که وزیر نبودی خیلی از حالات بهتر بودی. اونوخت اقلا دلی داشتی. حالا يك کلمه حرف حسابی از دهن در نیما.

(آتشی میشود) چي بود که بگم؟ من که هیچ از کارای تو سر درنمیارم. تو خودت آنقدر آب زیرکاهی که نمیداری کسی از کارت سر دربیاره. تو تموم کاغذای اداریتو از من پنهون می کنی. از کارای بیرونت يك کلمه به من چیزی نمیگی. من شش ساله زن تو شدم يك کلمه حرف سر راس که آدم چیزی ازش

بفهمه از دهن نشنفتم یه دفتر یادداشت از ترس من تو جیبت نمیداری. همش رو قوطی سیگار یه چیزای رمزی مینویسی. ازتم که میپرسم، میگی نمره پرونده و کاغذ اداره. خدا خودش میدونه اینا چي هستن که مینویسی. خدا بدور! مثل اینکه سر تا ته خونیه ما جاسوس ریخته. (صدایش را میآورد پائین)

نه! بگو ببینم میخوام بدونم تو چي داشتی که من بکسی بگم؟ من به مرگ بچه هام حرف روزونمو برای خاطر تو که وزیری به مردم نمیزنم. اصلا از وختی که تو وزیر شدی من حرف از یادم رفته. حالا میام حرفای تو رو ببرم به دیگران بزمن؟

(دالکی): (آرام و محتاط. کتک خورده) اینهائی رو که من رو قوطی سیگارم یادداشت میکنم چیز بدی نیسن. والله کار ادارین. میخوام تواداره یادم بیاد. من نگفتم که تو حرف منو بکسی میگی. (بی آنکه به حرف خودش اعتقاد داشته باشد) زن آدم که جاسوس آدم نمیشه. میگم یه وخت ها که میری خونتون، یا داداشت اسدالله خان میاد اینجا. چیزی از دهن نپریده باشه. اسدالله خان خیلی آدم خوبیه. دیدی که منم بش خیلی کمك کردم. اگه من نبودم حالا حالاها تو نایب اولیش میموند. اما آدم وختی که

میخواهد چیزی بگه، جلو برادرشم که باشه نباید احتیاط رو از دست بده.
(مهتاب): (رو صندلیش راست می نشیند. با جوش) آخه مثلا چی؟ مگه از خود شك داری مرد؟ قباحه داره. سنی ازت گذشته. وزیر یه مملکتی هستی، تو دیگه نباش این حرفا رو بزنی (با دق دلې)ها! حالا می فهمم. توم تمام این شش سال خیال میکردی من جاسوس تو هستم (مثل اینکه بخواهد تلافی حرفهای او را سرش در بیاورد) تو آگه راس میگی و اینقده دس به عصا راه میری برو جلو این خسرو پسر تو بگیر که هزار جور کتابای عجیب و غریب میخونه. اونه که با هزار آدم ناباب راه میره. منکه از این حرفا سر در نمیارم. همین چند روز پیش فرهاد میرزا میگفت خسرو خان خیلی بی احتیاطی میکنه. یه حرفای میزنه که نباید بزنه. سرش رو تنش سنگینی میکنه.

(دالکی): (دستپاچه) فرهاد چی میگفت؟ خسرو چه کار کرده؟ راسی خسرو کجاس؟
(مهتاب): (با بی اعتنائی) من چمیدونم. بمن که نمیگه. منته اینکه از دماغ شیر افتاده. صب زود باشد رختاش تنش کرد رفت بیرون. مگه میشه باهاش حرف زد؟ کلش خشکه. هنوز يك کلمه نگفتی تو دل آدم و سرنگ میره. هر چه باشه بچی شوروره دیگه. جون بچونش کنی به آدم صاف نمیشه. بابا جون یکی نیس بگه کتاب خوندن که اینهمه فیس و افاده نداره.

(دالکی): (کنجکاو) چه کتابی؟ این حرفا چیه می زنی؟
(مهتاب): (گزنده و با شماتت) گفتم که من از کاراش سر در نمیارم. اینم که میگم، فرهاد جلو پوران خواهرشم میگفت، نه بگی من از خودم درآوردم، میگفت خسروخان داره روسی میخونه. من نمیدونم او از کجا فهمیده، آیا راس، آیا دروغ. منکه سرم تو حساب نیس.

(دالکی): (مثل اینکه بخواهد گریه کند صورتش تو هم می رود. دستهایش را جلو دراز می کند. با التماس) شما را به خدا مهتاب، به خسرو رحم کنین. این حرفا رو نزنین من آگه بفهمم خسرو روسی میخونه خودم هر دو تا چشماشو با دس خودم درمیارم. (یکهو حرفش را عوض میکند) امروز فرهادم نهار میاد اینجا؟

(مهتاب): (گرفته. بزمین نگاه میکند) آره.
(دالکی): دیگه کیا میان؟

(مهتاب): (بی حوصله) چمیدونم: همونای که همیشه میان.
(دالکی): (آرام و کمی جدی) حالا دیدی باز کج خلقی می کنی. آدم در خونش آزان گرفته باشه و بخوان بگیرندش تو خونش هم این الم شنکه ها بپا باشه. (آه سنگینی میکشید) آگه رفتم اونوخت قدرم رو میدونین. هنوز نمیدونین چه خبره.

(مهتاب): خوبه خوبه این حرفا رو نزن آدم بچوریش میشه. حالا از کجا که آزان بنو کار داشته باشه، شاید راس بگه با اکبر کار داشته باشه. من نمیدونم این چه فکریه که بسر تو افتاده.

(دالکی): (با اطمینان) پس بکی کار داره؟ کی اینجا هست؟ مگه نه خودت میگی هی احوال منو از ننه گرفته. از اون گذشته آزانی که بقول خودتون از سرشپ تا حالا دم خونیه یه وزیر کشیک میده چکاری میتونه داشته باشه؟ سگ کیه که پیش خودیه همچو کاری بکنه. اینو بش میگن تحت نظر. حالا فهمیدی؟ من تحت نظرم. (سخت خود باخته) دیدی چطور روزگارم سیاه شد؟

(مهتاب): (جدی. مثل اینکه واقعا این سوالی که می کند برایش معنائی است) ببینم مگه شهربانی زیر دس شما نیس؟ منته اینکه شهربانی یه وخت زیر دست وزارت کشور بود.

(دالکی): (دندان رو حرف میگذارد) چرا، هست. اما تشکیلات آن سواست. مگه چطور؟ (با تشویش و بدگمانی) چرا اینو میپرسی؟

(مهتاب): هیچی، گفتم آگه شهربانی زیر دس وزارت خونیه توس. زودی برئیس شهربانی تلفن کن ازش

ته و تو کارو دربار.

(دالکي): (وارفته) اي بابا تو را هم اينقدها ساده خيال نميکردم. (سر شرا ميآورد نزديک مهتاب) افسوس که نميتونم صاف و سرراس باهات حرف بزوم. درسه که زمني و شش ساله روي يه بالين خوابيديم؛ اما نميتونم دلم رو پيشت واز کنم. افسوسه که آدم نتونه با زنش حرفشو بزونه.

(مهتاب): (خيلي نگران) ممي جون: مرگ من حرف بزوم. لابد يه چيزي هسش که نميخواي به من بگي. آخه چرا نميتوني با من صاف و سرراس حرف بزوني؟ مرگ پرويز من به کسي نميگم. تو چرا بدگموني و هميشه حرفاتو از من پنهون ميکني؟

(دالکي): (مايوس) فايده نداره (قيافه اش درست بر خلاف آنچه را که ميگويد نشان مي دهد) من از تو خاطر جمع. من هيچي از تو پنهون نميکنم. شهرياني جداس، وزارت کشور جداس. اما هر دو با هم همکاري ميکنند. (حرف تو حرف ميآورد) نگفتي امروز کيا ميان اينجا نهار.

(مهتاب): (با سر دل سيري) مگه نگفتم؟ سرتيپ مياد پروانه و فرهاد و پوران. گفتم داداشم اسدالله خانم بيادش. اگر خسروخانم برگرده اونم هست. همين.

(دالکي): خوبه که همشون قوم خويش اند. چه خوب شد که فرج الله خان و زنش رو نگفتيم. ديدي چطور آبروم رفت؟

(مهتاب): (خيرانديش) من ميگم حالا که نميخواي برئيس شهرياني تلفن کني، خوبه به سرتيپ تلفن کني. شايد اون بدونه. اونا قشونين و زودتر خبردار ميشن. شايد بشه ته توي کاررو در آورد. آخه هر چي باشد دومادته.

(دالکي): (مايوس) فايده نداره. هيشکي نميتونه کاري بکنه. اگه سرتيپ بفهمه شايد بدترم بشه که بهتر نشه.

(مهتاب): (با دلداري و اندرز) آدم خوب نيس اينقده بدبين باشه. سرتيپ مهديخان دومادتوه. يازده ساله دختر تو پروانه خانم زنشه. با هم يك جون دوق البيد. شما که ديگه از هم رو درواسي ندارين. چه ضرر داره بش تلفن بزوني و ازش پيرسي؟ اگه ميدوني که ميدونه. اگر نميدونم بشم که نكي يه ساعت ديگه خودش مياد اينجا ميفهمه. بگو بش شايد چاره اي بکنه.

(دالکي): (اميدوار ولي دودل در حالیکه از لاي صندليهاي دست چپ بطرف تلفن ميرود) خيلي خوب. هر چه باداباد. هر چه تو بگي ميکنم.

(گوشي تلفن را برميدارد و نمره ميگرد اما از دستپاچگي اشتباه ميگيرد). آلو! آلو! نخير خانم ببخشيد. عوضيه.

(گوشي را ميگذارد. عاجز) بيا مهتاب نمره رو بگير من حرف بزوم. اصلا نميدونم چم هست. تمام بدنم ميلرزه.

(مهتاب): (با دلسوزي و ترحم پيش ميرود و نمره را با دقت ميگيرد. خيلي جدي و با اخم کنجکاوانه) آلو! حمدالله توتني؟ تيسمار تشريف دارن؟ بگو خود تيمسار صحبت کنن (گوشي را ميدهد به دالکي که او هم آنرا قرص مي چسبد و به گوشش ميگذارد و سرش را روي آن خم ميکند، مهتاب پهلوئي او ايستاده).

(دالکي): آلو! مهتي توتني؟ سلام، قربون تو (با خنده قباسوختگي) چرا دير کردني؟ زود کجا بود؟ پاشو بيا ديگه. نه هنوز کسي نيومده. اما ميخواوم تو زودتر بياي. ده و نيمه. تا تو برسي ميشه يازده) لبهائيش تو گوشي مي خندد اما صورت همانطور قابل ترحم و واخورده است) نه تو بميري، هيچ خبري نشده. يك کار کوچکيت داشتم. نه جون تو همه خوبن. صورتت رو اينجا بتراش. بگو پروانه و بچه ها هم بعد بيا نشون. همين حالا مياي ديگه؟ قربون تو؟ (گوشي را ميگذارد)

(مهتاب): (کمی تند) پس چرا بش نگفتی؟

(دالکی): (با دلداري) آخه جوني تو تلفن که جاي اين جور حرفا نيس. حالا ميادش اينجا. (ميروود بطرف يکي از صندليهاي دست چپ و خودش را باز هوار دررفتگي مي اندازد روي آن... مهتاب هم بدنالش راه ميافند و رو برويش ميايستد.)

(مهتاب): راس ميگي. چقده گيجم.

(دالکی): (گمونم يه بوئي برده. از حرف زدنش معلوم بود که يه چيزي ميدونه. هي ميپرسيد، چه خيره؟ اتفاقي افتاده؟ خبري شده؟

(مهتاب): (با ترديد و شك) نه. خيال مي کنی. گاسم تلفن تو ناراحتش کرده بود که هي اصرارش ميکردي بياد اينجا. گفت زودي ميادش ديگه؟

(دالکی): آره (ناگهان نيم خيز ميشود) تو خودت با آژانه روبرو نشدی؟

(مهتاب): هيچ معنی داره؟ ننه رفته دم در او گفته اکبره کجاس؟ ننه گفته اکبر مرخصی گرفته رفته. بعد آژانه پرسیده آفا هستن؟ گفته بله. گفته بيدار شدن؟ ننه گفته بله. بعد آژانه رفته اونطرف زير چنار پای خيابون واپساده. بعد که ننه اومد بمن گفت، من يواشکی رفتم تو باغ پشت کاج بزرگه واپسادم، ديدم آژانه باز اومد دم در گردن کشيد و ازلاي نرده تو باغ نگاه کرد. بعد دوباره رفتش اونطرف خيابان واپساد. اما او منو نديد.

(دالکی): (دستپايش را بلند ميکند) خدایا به تو پناه می برم. به بچه های من رحم کن.

(مهتاب): ممی جون غصه نخور. خدا بزرگه. سر بيگناه پای دار ميره سر دار نميره. تو که ازخودت خاطر جمع. من بالای تو قسم ميخورم. تو هميشه مته بره بی آزار بودی.

(دالکی): (عاصی) اين حرفا دروغه، تا حالا هزار تا سر بيگناه بالای دار رفته. اين ضرب المثل ها برای دلخوشی احمقا خوبه. خودم خوبه چند تا شونو ديده باشم؟ افسوس که نميتونم حرف بزمن. وختی آدم نتونه حرف بزنه، زبون چه فايده داره تو دهن آدم لق لقی بزنه؟ فرق آدمی که حق حرف زدن نداشته باشه با خر و گاو چيه؟ اونام زبون دارن اما نميتونن حرف بزمن. مردشور اين زندگی رو ببرن. تموم عمرم يه قلب آب خوش از گلوم پائين نرفت.

(مهتاب): ممی جون جوش نزن. تو که هيچوقت عصبانی نبودى. به نظر من همينجور حرفارم نباس زد. اين حرفا بو می ده. تو که از من فهميده ترى. چرا ميگي مرده شور اين زندگی رو ببرن؟ خيليم زندگی خوبيه. بيخودی خودتو ناراحت ميکنی.

(دالکی): (آرام) راس ميگي. غلط کردم. اما من هميش دلم از اين ميسوزه که اگه من برم شما کسی رو ندارين ازتون توجه کنه. خسرو که بچه مدرسه اس. تو هم که کاری ازت ساخته نيس. می ترسم بچه هام تلف بشن. (کمی مکث ميکند) ميون اينهمه گرگ.

(مهتاب): (با تعجب) کدوم گرگ؟

(دالکی): (جدي و حق بجانب) کدوم گرگ؟ شما خيال می کردين زندگی به همين راحتی بود که من براتون فراهم کرده بودم؟ همين يک لقمه نونی که من تواین خونه می آوردم از دس صد نفر گشنه ديگر قاپ می زدم. خيال کردی همين چند پارچه آبادی بيخودی فراهم شده؟ (خشمگين) همين حالاس که هر يک تکه اش دس يک نفر ميافته و مته جگر زليخا از هم پاشيده ميشه ومن بايد توهلفدونی سگ کش بشم. (صدایش را آهسته مياورد پائين) ببينم! جواهراتو قايم کردی؟ ببين، ممکنه برای نفتيش اينجا بيان. مبادا چیزی بروز بدی. بروز دادن همون و سر کوچه نشستن و گدائی کردن همون. تا تنکيه پاتم ميبرن. ببينم، همونجا که خودم گفتم چالشون کردی؟

(مهتاب): (مطيع) آره.

(دالکی): (آرام می شود) این برای روز مباداتون. برای جهاز دخترت دس بشون نمی زنی. زمانه زیر و رو داره. (به گریه میافتد اما خودداری می کند) اینو از من داشته باش به دو گل چشماتم اعتماد نکن. (در این هنگام چشمانش گرد می شود و به قالی کف اتاق خیره می ماند گوئی چیز تازه ای یادش آمده لحظه ای ساکت می ماند و ترس تازه ای تو صورتش وول می زند. مهتاب حالت او را درمی یابد) شاید موضوع آن مناقصه اس؟

(مهتاب): (دستپاچه) کدوم مناقصه؟

(دالکی): (تو خودش است) همون مناقصه ... همون...

(مهتاب): (هول خورده) آخه حرف بزن. پس یه چیزی هس.

(دالکی): (گوئی تو خواب حرف میزند) آخه اون مال خیلی وخته. گذشته ازین خیلیای دیگه هم توش لغت ولیس داشتن که به من از همشون کمتر رسید. من بدبخت دلال مظلمه شدم. حتی...

(مهتاب): (حتی چی؟)

(دالکی): (غلط کردم. حتی هیچ.

(مهتاب): (آرام) پس یه چیزی هس. معلوم میشه بی احتیاطی کردی و کاری دس خودت دادی...

(در این هنگام سرتیپ زوبین نژاد در رخت سرتیپی از در دست راست می آید تو. او مردی است همسن و سال دالکی، اما بلند قد و آبله رو و با چهره تاسیده، ترش متفرعن بر ما مگوزید. خیلی شق و رق راه می رود. حرفهایش تماماً کوتاه و بریده است. و همیشه رو کلماتی که ازدهنش بیرون می آید سنگینی می دهد. و رو غبغبش فشار میآورد. تو اتاق که می آید از وضع ساکت و سوت و کور دالکی و مهتاب یکه میخورد. اما بروی خویش نمی آورد. دالکی جلو پاش پا می شود سرتیپ پیش می رود و یکدست به دالکی و دست دیگرش را به مهتاب می دهد.)

(زوبین نژاد): (سلام ممد! چطوری؟ مهتاب جون خوبی؟ بچه ها خوب؟)

(مهتاب): (شق و رق می ایستد و پستانهایش را پیش می دهد. با ناز ای! چه حالی چه احوالی.

(دالکی): (تو حرف مهتاب می دود) الحمدالله همه مون خوبیم. بچه هات خوب؟ پروانه خوبه؟ بشین.

(زوبین نژاد با تردید و پرسش به زن و شوهر نگاه میکند. آنها هر دو توروش می خندند.)

(زوبین نژاد): (رویش را می کند بمهتاب) ممد تو ملتفت هستی که مهتاب روزبروز تو دل بروتر می شه.

بی انصاف مته قالیچه کاشی میمونه هر چه پا میخوره بیشتر رو میاد. (قاقاه می خندد)

(مهتاب): (به خودش میگیرد) خوبه دیگه. سرتیپ همش مسخره میکنه. شما دیگه چی میگین! پروانه

خانم ماشالله مثل یه تیکه ماه میمونه، واه! واه! از دس این مردا که همیشه چش و دلشون میدوه.

(زوبین نژاد): (با خوش خلقی به مهتاب) تو، تو این هفته هفتصد تومن منو گزیدی. باشه تا تلافیشو

سرت در بیارم. امروز دیگه روز سهراب کنشی منه. هر چه پول داری باید بیاری میدون (با خنده و

چشمک) ما جواهرم گرو ور میداریم ها. میدونی که؟

(مهتاب): (با قیافه خیلی عادی. مصیبت را فراموش میکند) او! پروانه خانم رو که هزار تومن منوبرده

نمیگین؟ این پای اون در. غم خود را فراموش میکند) بخدا من دیروز باختم. (دروغش آشکار است) تازه

شما هر چه ببازین باز از من بردین.

(زوبین نژاد): (بلند می خندد و می نشیند. دالکی هم می نشیند) ممد این مهتاب یک شانسی داره

که عجیبه. پریشب من فول آس داشتم. مهتاب رفت پای رنگ و عجیب اینه که رنگو آورد. اونم با دو

ورق! فکرشو بکن. هیچ همچه چیزی میشه؟) نگاهی پرمعنی به مهتاب می اندازد) خیلی نقل داری.

بنظرم امروز خیال داری ها؟ فرهاد و اسدالله خانم هم که میانشون؟ فرج الله خان چطور؟

(مهتاب): نه. فرج الله خان واسش از رشت مهمون رسیده و پروین داره از قوم خویشای دسه دیزیش

پذیرائی میکنه. خیلی پکره.

(دالکی): (می خواهد زیر پای مهتاب را بروید) مهتاب جون یجیزی نیاری مهتی بخوره؟ میوه داریم بیار. یه جای تازه دم درس کنی منم بدم نیما. (مهتاب در می یابد و با دلخوری بیرون می رود. هنوز دم در نرسیده)

(ژوبین نژاد): مهتاب جون دستور بده ظهري چلوکبابو دس دس بیارن سر سفره. نه مثل همیشه که تا آدم میاد بیینه چه خبره تمام کبابها مته چرم سفت میشه و برنجش یخ میزنه. (مهتاب بیرون می رود). (سپس چهره پرسش آمیز خود را به صورت دالکی می اندازد و با همین نگاه می پرسد "چکارداشتی؟" و با چشم راست چشمکی به دالکی میزند.)

(دالکی): (مأیوس) بنظرم کار من ساختس.

(ژوبین نژاد): (مات و متعجب) یعنی چه؟

(دالکی) : نمیدونم چیه که از دیشب تا حالا یه پاسبان در خونیه من گذوشتن. تا حالا چند بار سراغ منو گرفته. اما ظاهراً میگه با اکبره نوکر من کار داره. نه میگه چکار داره نه در خونه رو ول میکنه.

(ژوبین نژاد): اکبره نرفته بیینه چی میگه؟

(دالکی): آخه اکبره هم از دیشب رفته مرخصی. دو سه روزی برنمی گرده. بنظرم اینم مخصوصاً

فرسادنش. این هیچوقت مرخصی نمی رفت.

(ژوبین نژاد): (با شگفتی) آخه که چی؟ اگه خدای نخواست با شما کاری داشته باشن چرا باید نوکر شما را دورش کنن؟

(دالکی): (جویده جویده) آخه مهتاب میگه به خود اکبره هم اونقدها اعتباری نیست. آدم مرموزیه.

(خودش را تبرئه می کند) نمیدونم والله. منکه عاقلم به جایی قد نمیده.

(ژوبین نژاد): (متفکر و کنجکاو) من نمی فهمم. آخه چرا؟

(دالکی): والله نمیدونم. منم مته تو.

(ژوبین نژاد): (می خواهد از او حرف بکشد) آخه یعنی چه؟

(دالکی) : هر چی فکرش می کنم فکرم به جایی نمیرسه.

(ژوبین نژاد): (باور نمیکنند) یعنی واقعاً هیچ نبوده؟ بی چیز که نمیشه. خوب فکر کنین بیین چه بوده.

(دالکی): تو بمیری خبر ندارم، یعنی من، خودت که میدونی اینقد ملاحظه کارم که یقین دارم از طرف من کوچکترین اشتباهی سر نزده.

(ژوبین نژاد): (مطمئن) حالا عجله نکنین. کم کم فکرش کنین شاید یادتون بیاد. لابد یه چیزی هس

(جدی. چشمش را منتظر جواب به صورت دالکی می دوزد، سخت باو مشکوک می شود)

(دالکی) : چیز غریبه! به مرگ داریوش مطلقاً چیزی نیست. بینم مهتی واقعاً تو چیزی نشنیدی؟

(ژوبین نژاد): (با تعجب و مثل اینکه خیلی کوشش دارد پای خودش را کنار بکشد) آخه من چرا باید

چیزی بدونم؟ خودتون فکر بکنین شاید جایی حرفی زدین یا کاغذی به کسی نوشتین.

(دالکی): (آه می کشد) من سالهاست چیزی ننوشتم. کاغذهای خصوصی من از سلام و تعارف

معمولی تجاوز نمیکنه. کاغذای اداری هم که دیگه چی بگم، با هزار احتیاط ردشون می کردم.

(ژوبین نژاد): (کاملاً بدبین) تو خونه چیزی ازدهنتون در نرفته؟

(دالکی) : (کمی تند) آخه چیزی نبوده.

(ژوبین نژاد): (کاملاً جدی و اداری) ببین ممد من مقصودی ندارم. اما من این عمری که ازم گذشته

میدونم که غیرممکنه در این خصوص اشتباهی بشه. لازم بگفتن نیس که من چقده به شما ارادت

دارم. اما این موضوع ثابت شده که تا به حال هر کس رو دستورتوقیف فرموده اند خیانتشان مسلم و

محرز بوده. مسئله شما هم به این سادگی که خودتون خیال می‌کنین نیس. حتماً علتی داره. حالا خودتونهم نمی‌دونین بنده چه عرض کنم. شاید فکر کنین کم کم یادتون بیاد.

(دالکی): حالا که شما باور نمی‌کنین حرف زدن چه فایده داره؟

(ژوبین نژاد): (متفکر) اتفاقاً من پاسبان رو در خونه دیدم احترام گذاشت. نگو قضیه از این قراره. من هیچ در این فکر نبودم.

(دالکی): بله هنوز هم آنجاست. ببینم همیشه از طریق ستاد اقدامی کرد؛ گمون نمیکنی مؤثر باشه؟

(ژوبین نژاد): (کمی تو فکر می‌رود) بد که نیست. اتفاقاً رئیس ستاد هم به شما خیلی دوست هستند. میخواهید یک تلفن بفرمائید.

(دالکی): (تو حرف او میدود) نه. تلفن که صلاح نیست. بدیش اینه که از خونه هم نمیتونم بیرون برم. (مثل اینکه این فکر همان دم بنظرش آمده) چطوراست شما زحمتی بکشین واز طرف من ایشونو ببینین و...

(ژوبین نژاد): (سخت یکه میخورد. فوراً) استغفرالله. یه همچو کاری اصلاً فایده نداره که هیچ، ممکنه برای من هم اسباب زحمت بشه. بالاخره پروانه هم دختر شماس و بچه‌های منم بچه‌های خود شمان. (از جایش پا میشود) اصلاً خوب نیس من دس اندرکار باشم. هر چه پای من از این قضیه دورتر باشه بهتره، اصلاً خیلی بهتره من اینجا نباشم. یعنی هم برای شما بهتره هم برای من. (کلاهدش را از روی میز برمیدارد و آماده رفتن است!)

(دالکی): (هول خورده نیم خیز میشود) سرتیپ ما را در این موقع تنها نذارین به شما کسی کاری نداره. اصلاً من یقین دارم سوءتفاهمی بیش نیس.

(ژوبین نژاد): شما که ارادت فدوی رو میدونین ناچه اندازه اس. موضوع تنها این نیس (خودش را به شغال مردگی میزند) اصلاً امروز حالمم خوب نیس. این روماتیسمم لاکردار دس بردار نیس. وختی شما تلفن کردین می‌خواستم بگم امروز کسلم اما چون احضار فرمودین مخصوصاً خدمت رسیدم. واقعاً خودمم یه چیزی حس کردم. تو تلفن صداتون طبیعی نبود. ولی انشاءالله همانطور که میفرمائین چیزی نیس. یقین دارم شما آدم احتیاط کاری هسین.

(دالکی): (متأثر) اگه ممکنه خواهش می‌کنم پروانه رو زودتر بفرسین بیادش تا پیش از رفتنم دیده باشمش.

(ژوبین نژاد): دخترتون پا بماهه هول میکنه. نظرم اینه که اصلاً حالا چیزی ندونه بهتره. بعد کم کم گوشش رو پر میکنیم. شما هم نگران نباشین انشاءالله چیزی نیس.

(دالکی): (با شخصیت خرد شده) می‌ترسم ملاقات هم برام ممنوع باشه و دیگه هیچ نتونم بچه هام رو ببینم.

(ژوبین نژاد): (این فکرها رو به خودتون راه ندین هر چه بیشتر فکر و خیال کنین بیشتر اذیت میشین. به خدا توکل کنین. کاری از دس بنده اش ساخته نیس. کارها را همیشه به خود او واگذار کنین. هر چه خیره پیش میاد. (عزم رفتن میکند) بهر صورت ما را بی‌خبر نذارین. برم نذارم پروانه و بچه‌ها بیان مزاحمتون بشن. قربون تو (دست دالکی را که به پهلویش افتاده بزور میگیرد تو دست خودش و آنرا تکان تکان میدهد و تند بسوی در دست راست می‌رود.)

(دالکی): (پشت سر او داد میزند) مهتی خان بچه‌ها را به شما و شما را به خدا می‌سپارم. در حقشون پدری بکنین.

(ژوبین نژاد): (برمیگردد رویش را می‌کند بسوی دالکی. همچنانکه پس پس می‌رود) خاطرتون جمع باشه. کوتاهی نمیشه. اما خواهش میکنم یک وخت توتحقیقات اسمی از ما نبرین. مقصودم همین

ملاقاته. (دم در که میرسد مهتاب با ظرفی پر از پرتقال میاید تو و از رفتن سرتیپ تعجب میکنند).

(مهتاب): مهتی خان پس کجا رفتین؟

(ژوبین نژاد): (با بهانه) به ممد خان گفتم. حالم خوب نیس. چلوکباب رو هم روز دیگه انشاءالله سر فرصت میائیم می خوریم. عجالناً شما دل و دماغ ندارین. ببین مهتاب جون هر چی شد اگر صلاح دونستی بمن خبر بده؛ اگه خبر خوبی بود تلفن بز. اما مواظب باش چیزی تو تلفن نگی که اسباب زحمت بشه. خلاصه ما را بی خبر نذار. (با شتاب بیرون میرود)

(مهتاب): (وارفته) پس چرا رفتش!

(دالکی): (نمیدونم. مته سگ ترسید. بیشرفا (تند و خشمناک) نمک شناسا! تاج و ستاره هاشو از دولتی سر من داره. حالا مته رویاه فرار میکنه.

(مهتاب): اینم رفیق و دوماد دوازده ساله ات. (میرود ظرف میوه را با دلخوری روی میز میگذارد) همش تو فکر خودشون.

(دالکی): (خشمگین و بیچاره پا میشود) بله دیگه مردم اینجوریند. صد دفه بت نگفتم به تخم چشما تم اطمینون نکن؟ فکرشم نمیکردیم که این مرد اینجوری از آب دربیاد.

(مهتاب): حالا حرص و جوش نخور جونی. خدا خودش درس میکنه. تو همیشه قلبت خوب بوده.

بهبیشکی بدی نکردی. اونم حق داره، میترسه تو هچل بیفته.

(دالکی): (فوق العاده متأثر و زهوار دررفته) آخه مهتاب جون آدم درددلشو بکی بگه؟ هر کی رو که

میبینی حسادت آدمو میخوره. من به قدرت هوش و فکر خودم از اندیکاتورنویسی به وزارت رسیدم.

بهمه کس نمیگم، اما اقلاً به قوم و خویشای خودم تا اونجا که دسم رسیده خدمت کردم. حق دیگرانو گرفتم دادم به اینا. اینم بقول تو دوماد و رفیق دوازده ساله آدم. تو از همه کس بهتر میدونی که من به این آدم چقده خوبی کردم. دیدی چجوری گذوشت رفت؟ ببین، مبادا به این آدم اعتماد کنی ها، البته نمیگم باهات سر جنگ داشته باش. اما گولشو نخور. تو هنوز نمیشناسیش. این از اونایه که برای په دونه دسمال قیصریه رو آتش میزنه. مخصوصاً نذار بو بیره که ما هنوز جواهرامونو داریم. اگه سر حرف شد بگو فلانی خیلی وخته فروختتشون. مبادا په کلمه حرف از دهننت بیرون بیاد.

(در این هنگام پوران زن فرهاد میرزا پینکی و خود فرهاد میرزا و اسدالله خانم سوسو، سرهنگ

شهربانی برادر مهتاب به ترتیب وارد میشوند. پوران تازه عروس نوزده ساله ایست با هیکل مردانه یغور و چشمان سیاه درشت بی پروا، مثل اینکه تمام عمرش تو مدرسه ورزش کرده و قهرمان کشتی بوده.

پوستش گندمی است. خیلی بجاترست که او شوهر فرها باشد تا فرهاد شوهر او. فرهاد مردی است چهل ساله بسیار ظریف و نازک نارنجی که لباس عالی خوش دوختی به تن دارد. هیکلش لاغر و مکیده

است. چشمان سیاه درشت و ابروان پاچه بزی شاهزاده ایش فوراً تو ذوق آدم میزند. یک عینک دور

طلای نازک بر چشم دارد. او از تیپ آن اقلیت راضی از زندگی و ترسوئی است که حتی نفس که

میخواهد بکشد اول فکرش را میکند. همیشه از زیر عینک با بدگمانی به دورور خود نگاه میکند.

سرهنگ سوسو آدم لاغر و باریک اندام تریاکی وضعی است که استخوانهای صورتش بیرون زده و گردن

باریکش توی یقه بادگیری فرنجش لق لق می خورد. قیافه احمقانه سبزی پاک کنی دارد. مثل اینکه

برای تصدیق کردن حرف دیگران آفریده شده. خیلی توخالی و چاپلوس است. واقعاً لباس سرهنگی به تنش گریه می کند. وارد سن که میشود به حالت احترام دم در می ایستد.

پوران بمحض اینکه وارد سن میشود بدو می رود و خودش را تو بغل پدرش میاندازد و میزند بگریه .

شوهرش ساکت بغل اولین صندلی دست راست می ایستد. (

پوران): (با گریه بلند) دیدی چه خاکی به سرم شد. دیگه چه جور سرمونو پیش مردم بلند کنیم. آخه

مگه شما چه کردین؟

(دالکی): بابا جون آرام! (پیشانی‌ش را می‌وسد) چیزی نیس (با دست آهسته پشتش را نوازش میکند) جون من گریه نکن (او را آهسته مینشانند روی صندلی روبروی خودش و ضمناً متعجب است که اینها از کجا خبر شده اند. به فرهاد میرزا) شما از کجا خبر شدید؟
(فرهاد): (شمرده و متأثر اشاره می‌کند به سرهنگ سوسو) ما خیرداشتیم همین حالا سرهنگ به ما خبر داد.

(دالکی): (به سرهنگ) شما از کجا خبر شدین.

(سرهنگ سوسو): (دست پاچه میشود) قربان تیمسار به بنده فرمودند. بعد هم که آمدیم دیدم خود حمزه پاسپان اداره سیاسی دم دره. واقعاً که چه پیش آمدهائی میشه.

(دالکی): (مثل و بازده ها) خودتون دیدین؟ واقعاً مال اداره سیاسیه؟ (چشمانش را به آسمان می‌دورزد) خدایا تو خودت رحم کن. (پوران میزند به گریه هیستریک. مهتاب بلند بلند گریه میکند. سرهنگ سوسو همانطور خبردار ایستاده و به زمین نگاه میکند.)

(فرهاد): (می‌رود پیش پوران و سرش را روی او خم میکند) پوری جون تو با این گریه ات دل همه را می‌سوزونی. هر چه تو بیشتر بی تابی کنی باباجونت بیشتر ناراحت میشه. (پوران گریه اش را می‌خورد و هق هق میکند.)

(دالکی): (با گلوئی خشکیده) من حرفی ندارم. حتماً سوءتفاهمی است. والا بمرگ همتون من کاری نکرده ام.

(سرهنگ سوسو): (با زبان باد کرده. اداری و چاپی) این را بنده خدمتتان عرض کنم که پاسپان به تنهائی هیچکاری ازش ساخته نیس. خود حضرتعالی که بهتر مسبقید در اینگونه موارد و مخصوصاً در مورد شخصیت های برجسته مانند جنابعالی، تنها یک افسر ارشد می فرستند تا با احترام به وظیفه اش عمل کند. چون که شخصیت های برجسته مانند حضرت اشرف درواقع هیچوقت درمقام دفاع و کشمکش برنمی آیند. آنها که دزد و جیب بر نیستند که بخواهند عکس العملی از خود نشان بدهند.

(دالکی): (گلوئی ناگهان چیزی دستگیرش میشود. صورتش از هم بازمی شود و یک خنده قبا سوختگی

درش نقش میندند.) اسدالله خان من تسلیم تو هستم. حالا میفهمم. آفرین! من باید تا چه اندازه شکرگزار باشم که برای اینکار که آبروی خود و خانواده ام در خطر است شخصی مانند شما را که برادر زن و دوست چندین ساله من هستم مأمور فرموده اند. (به تمام حاضرین وحشت و بیزاری فوق العاده ای دست میدهد. همه به سرهنگ نگاه میکنند. و سرهنگ هم مات به آنها و دورور نگاه میکند. گلوئی سرهنگ دیگری هم در اتاق هست که او از وجودش خبر ندارد.) لطف و بزرگواری دیگه از این بالاتر نمیشه.) چاپلوس و با شخصیت نابود شده) بجای اینکه الان خانه من پر از افسر و پاسپان غریبه باشه فقط برادر زن مرا برای جلبم فرستاده اند. واقعاً خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش. خدا را شکر.

(سرهنگ سوسو): (با تته پته) قربان اختیار دارید. چوبکاری می فرمائید. بنده غلام سرکار هستم...

(دالکی): آفرین. از لطف شما ممنونم. نجابت شما نباید غیر از این هم اقتضا کند. بهترین راه تسلی من همان بود که شما را مأمور این کار کنند. معلوم میشه گناه من به آن اندازه ها که خودم فکر میکردم نیس. (با خنده ای که ترس و دروغ و پستی ازش میریزد) بفرمائید قربون. از شما کی بهتر؟ الان لباس میپوشم. حاضرم. (با شتاب می‌دود بطرف اتاق خواب خودش) مهتاب جون زود بیا یه پیرهن پاک بمن بده. (مهتاب هم دنبال او می‌رود.)

(خسرو از دست راست می‌آید تو. او جوانی است 22 ساله لاغر و باریک و زردنوب؛ با چشمان سیاه گود. چهره اش مالیخولیائی و گرفته است. مثل اینکه از همه چیز بیزاراست. با ولنگاری لباس پوشیده.

توی دستش چند جلد کتاب است که جلد روزنامه ای رویشان گرفته شده. تو که می‌آید بخودش مشغول است و بی آنکه اهمیت بدهد که تو اتاق کیست یک راست میرود بطرف رادیو و پیچ آنرا باز میکند. در این مدت همه باو نگاه می کنند چهره فرهاد بیزاری و تنفر نشان میدهد. مال پوران دلسوز و با محبت است. سرهنگ مات است. مثل اینکه اصلاً آمدن خسرو را ملتفت نشده. خسرو کمی با رادیو ور می رود و سپس بی آنکه جانی را بگیرد آنرا خاموش می کند و در همین موقع است که چشمان گریه آلود پوران را میبیند. او نگاه صاف و بی تأثری بصورت خواهرش می اندازد. (

خسرو): پوری جون دیگه چته؟ بازم دعوای آب و زمین دارین؟ (به سادگی می خندد) اگه میخواین راحت شین باید حرف منوقبول کنین. تو و شوورت بیاین پیشقدم بشین وزمینتونو میان رعیتاتون قسمت کنین. شما اینهمه زمین برای چی میخواین؟ گند و کثافت و ناخوشی از سر رعیتاتون بالا میره، بیاین هر تیکشو بدین بیه خونه وار توش چیزیکارن. و هر چه توش میکارن مال خودشون باشه. نونوار بشن و زندگی کنن و بچه هاشون درس بخونن. اونوقت اگه اشک بچشمتون اومد هر چی میخوای بمن بگو. اصلاً کار قشنگیه. ترا خدا خوب به سر و ریخت و زندگی این رعیتاتون نگاه کنین وضعشون از حیوون بدتره. شماها چطور راضی میشین خودتون تو پر قو غلت بزین اونوخت یه مشت آدم که تمام زحمتا رو دوش اوناس تو گند و کثافت و مرض وول بزین؟ (فرهاد میرزا مشکوک و ناراحت به دور و ور خودش نگاه میکند. سیگاری بیرون میکشد و با خشم آنرا آتش میزند و پی در پی پک میزند. خیلی ناراحت تو خودش وول میزند. (

پوران): (با بی حوصلگی) مرده شور هر چه زمینه ببرن. اومدن میخوان باباجونو بگیرننش. (خسرو): (با تعجب) یعنی چه؟ کی میخواد باباجون رو بگیره؟ مگه چکار کرده؟ (با تندی) یدقه گریه نکن بگو بینم چه شده؟) میرود بطرف پوران و جلو او میایستد. (پوران): (با دستمال اشکش را پاک می کند و جلو گریه اش را میگیرد. با هق و هق) از دیشب تا حالا یه آزان در خونه باباجون رو ول نمیکنه؛ مبادا باباجون در بره. حالا هم عمو جون از شهربانی اومده میخواد بابا جونو ببردش. (خشمناک از سر جایش پا میشود و همانطور به حالت هق و هق به سرهنگ سوسو). عمو جون شما چرا اینقدر مرموزین؟ چرا مارو اذیت میکنین؟ آخه یه حرفی بزنین. (سرهنگ سوسو): (دستپاچه) پوری جون تو جای دختر منو داری، من چه تقصیری دارم. بابای تو ولینعمت منه. اصلاً این حرفایی که شما میزنین نیس. شما اجازه نمیدین... (پوران): (تو حرفش میدود) چرا حرفتون پس میگیرین. شما نگفتین برای جلب باباجون یه افسر ارشد میادا!

خسرو): (آنشی) باباجون کوشش؟ (پوران): (داره لباس میپوشه با عموجون بره شهربانی. خسرو): (دیوانه وار) مرده شور این زندگی رو ببرن؛ مرگ صد شرف باین زندگی داره. تمامش با ترس. تمامش با وحشت و غم. تمامش کثافت. (به سرهنگ) این خجالت آور نیس؟ شما چرا باید یک همچو مأموریتی رو قبول کنید شما که گوشت و استخونتون از باباجونه. (سرهنگ سوسو): (عصبانی) من این توهین رو دیگه نمیتونم تحمل کنم. هیشکی باور نمیکنه. اینجا دیگه جای موندن من نیس. نامردم اگه پام تو این خونه بذارم تا معلومشون بشه که کی برای توقیف میادا. (فوراً از سن بیرون میرود)

خسرو): (عصبانی و گزنده) بهمینش میارزه؟ کی تو این خراب شده تأمین داره؟ آدم یک کلمه نمیتونه حرف بزنه و همتون مثل آدمهای مقوائی هسین. همتون عروسکهای پهلوان کچلید اه! ای بابای من یک عمر از سایه خودش می ترسید. از زنش آب خوردن میخواس نیم ساعت فکر میکرد چطوری بش بگه.

این هم آخرش. وختی یک نفر صاحب مال و جون و زندگی همه است دیگه از این بهتر نمیشه. تا چشمتون کور شه.

(فرهاد): (مثل اینکه با خودش حرف می زند) پسره دیوانه است. صاحب نداره والا باید زنجیرش کنند. قیم میخواد... چه مزخرف هائی از دهنش بیرون میاد.

(خسرو): (با ریشخند آمیخته با توهین میدود تو حرفش) آقا خودتونو مسخره کردین. همتون مئه سگ از همدیگه میترسین. زن از شوهرش میترسه. بچه از باباش میترسه. خواهر از برادرش میترسه. همش ترس ترس ترس. این زندگیه؟ این مرگه. این گنده. فکرش بکن، تو دانشکده تمام بچه ها خیال میکنن من جاسوسم. یه نفر دهنش جلوم واز نمیکنه. چیه؟ بابام وزیره. معلم سر کلاس میترسه عقیده اش رو بشاگرد بگه. کاهش همتون بت پرست بودین و صب تا شوم جلویت دس بسینه وامیسادین. چونکه بت لاقل آزارش به کسی نمیرسه و با چکمه رو سینه مردم نمیکوبه.

(فرهاد): (ترسیده و با صدای لرزان میروید بطرف پوران) پوران جون من میرم. هیچ صلاح نیس من اینجا باشم. نگفتم این برادر تو مخش عیب داره؟ تو اگه خیال میکنی میخوای پهلوی باباجونت باشی اشکالی نداره. تو بمون من میرم، بعد ماشین میفرستم دنبالت بیا خونه. اما حق نداری از این حرفا بزنی. اگه یک کلمه جواب این پسره بدی دیگه نه من، نه تو.

(پوران): توراوی میشی بابا جونو تو یک همچو حالتی تنهاتش بگذاری؟

(فرهاد): (شمرده تر) تو راضی میشی فردا منو هم حرفش را میخورد. زننده) لا اله الا الله! من میگم صلاح نیس بگو چشم، بعد قضایا رو بت میگم. مگه نمیشنوی پسره چه مزخرفهائی میگه؟ (فوراً با عصبانیت از سن میروند).

(پوران): (با دلسوزی) خسرو جون الهی من پیش مرگت بشم، این حرفا رو زن. اگه بابام بفهمه دق میکنه. تو مگه با خودت دشمنی؟ بخدا فرهاد راس میگه که مخت عیب داره.

(در این هنگام دالکی و مهتاب به ترتیب از در اطاق خواب میایند تو سن. دالکی لباس پاکیزه ای تن کرده و بر وقار و شخصیتش زیاد افزوده شده. رنگش پریده و صورتش تکیده شده. مهتاب دستمال دستش است فین فین میکند. چشمانش از گریه سرخ است.)

(دالکی): (با تعجب) پس فرهاد و سرهنگ کوششون؟ (متوجه خسرو می شود) باباجون تو هم آمدی؟ (خسرو): رفتنشون. انگار نه انگار که اینها هم با ما قوم و خویش اند. اگه برای روز مبادا بدر آدم نرسن پس فایده شون چیه؟

(در این هنگام "ننه" خدمتکار خانه می آید تو. او پیرزنی است شسته رفته و پاک و پاکیزه با چادر و چارقد و شلوار دبیت سیاه که تا پشت پایش را گرفته.)

(ننه): (هراسان) خانم قربوتون برم. آژانه میخواد بیاد تو. میگه میخوام خدمت آقا برسم. (ترس بر همه مستولی میشود)

(مهتاب): تو چی گفتی؟

(ننه): گفتم برم خدمتشون عرض کنم.

(مهتاب): (فوق العاده هول خورده) خدایا چکنم؟

(دالکی): (با دهن خشک تف خودش را قورت میدهد) دیگه آژان قرار نبود بیا اینجا. پس اسدالله خان کجا رفت؟

(پوران): رفتش گفت به من مربوط نیس.

(خسرو): گفت من میرم تا اونوخت معلومشون باشه که کی برای توقیف میاد. لابد رفته به آژانه دستور جلب رو داده. آدم افیونی دیگه از این بهتر نمیشه.

(مهتاب): (با حق و هق به دالکی) نگفتم اسدالله خان اینجور مأموریتارو قبول نمیکنه؟ من داداش خودمو بهتر می شناسم. خسرو خانم خویه حرف دهنشو بفهمه.

(دالکی): (داد میزند) حالا وقت این حرفها نیس (بعد صدایش را پائین می آورد) عجب پس با منم مثل دزد و آدم کشا رفتار میکنن و آژان معمولی برای جلبیم میفرستن؟ (پوران سخت به به گریه می افتد. مهتاب بلند بلند گریه می کند دالکی هم چیزی نمانده به گریه بزند. خسرو مات بآنها نگاه می کند چاره نیست. باید رفت) درمانده) چگونه من خودم برم نذارم آژانه بیادش تو؟ (خسرو): نه بابا جون بذارید بیاد تو ببینیم حرف حسابش چیه.

(دالکی): عیبی نداره بیاد تو اطاق؟

(خسرو): (نه، چه عیبی داره گور پدرشونم کرده. شما چرا باید خودتونو سبک کنین! مرگ یه دغه شیون یه دغه. اگر کار بدی نکردین چرا باید بترسین؟

(دالکی): (تسلیم. قابل ترحم) خیلی خوب بابا جون هر چی تو بگی. ننه بگوش بیاد تو. خدایا بتو پناه می برم. (ننه بیرون می رود) خسرو جون تو دیگه مرد خونه ای میخوام با مهتاب خیلی خوشرفتاری کنی مهتاب جای مادر تورو داره. سربر سر هم نذارین. مهتاب جون بیا نزدیک میخوام این آخرسری یک چیزی بهتون بگم که شاید روزی بدردتون بخوره (مهتاب نزدیک میرود) اینهم از ناچاریه. کارد به استخوان رسیده. شماها زن و بچه های منید اگه یه وخت یک کدوم از شماها رو برای استنطاق بردن مبادا، مبادا چیزی به خلاف هم بگین و بچگی کنین و برای هم بزینن و بخواهین خرده حساباتونو با هم صاف کنین. شما هیچ نمیدونین. هر چه ازتون پرسیدن بگید نمی دونیم. (عصانوی) مگه حقیقتش غیر از اینه؟ والله چیزی نبوده. (آرام) مهتاب جون مبادا تو حرفی بزنی که برای خسرو بد بشه. تو هم خسرو کمی مواظب حرکات باش. از تو هم چیزهائی شنیدم که حالا وختش نیس صحبتشو بکنم. اما این رو بدون که من عمر خودمو کردم. شاید هم از زندون بیرون بیام. اما اونا به جوون رحم نمیکنن. دشمن جوونن. اگه تو چنگشون بیفتی دیگه حسابت پاکه. جلو زبونتو بگیر. حرف نزن. (کمی تند) (نمیتونی حرف بزنی؟

(خسرو): (با سرسختی) نه! نمیتونم حرف نزنم. تا این زبون تو دهن من میگردد باید حرف بزئم. هر چه میخواد بشه. آدم اگه با این زبون نتونه حرف بزئه پس فایدهش چیه؟ باید برید انداختش پیش سگ. (در این هنگام در باز میشود و پاسبانی می آید تو، او آدم دراز خیلی لاغری است که لباس آبی پاسبانی زمان پوشیده و کلاه دو لبه پاسبانان به سر دارد. عینک سیاه درشتی رو چشمش است و مثل کورها به آدم نگاه می کند. یک تپانچه به کمرش بسته. ستا خط پاسبان یکمی روی بازویش دوخته. همینکه وارد اتاق میشود دم در پاهایش را بی حال و زهوار در رفته بهم می کوبد و سلام نظامی می دهد سپس فوری کلاهش را از سرش می قاپد و می گیرد زیر بغلش. کور مانند بطرفی که دالکی است و سپس به مهتاب و پوران و آخرسر به خسرو نگاه می کند. بعد مانند آدمهای تقصیرکار سرش را می اندازد پائین و ساکت می ایستد).

(دالکی): (ملایم و خیلی چاخان) خب من حاضرم. چه فرمایشی داشتید؟ (درعین حال وضع وزیرمآبانه خودش را دارد و گوئی با ارباب رجوع سرسختی روبرو شده و می خواهد خردش کند و زورش نمی رسد).

(پاسبان): (همچنانکه سرش زیر است) قربان چه عرض کنم؛ شرمندگی غلام خانه زاد بالاتر از اینهاست که جسارت گفتنشو داشته باشم.

(دالکی): (با خنده قبا سوختگی) نه، بگوئید. زود بگوئید. هیچ مانعی نداره. من میدونم که شخص شما تقصیری ندارین. بالاخره هر کس وظیفه ای داره.

(پاسبان): (شاد میشود و صورتش کمی از هم باز میشود) قربان همان لب و دهن‌تان. خدا بسر شاهده بنده کوچکترین تقصیری ندارم. پیش آمدی است شده (آهی میکشد و با پوزش) ایکاش بنده فدای شما شده بودم و یک همچو حسارتی از من سر نمیزد. (سرش را میاندازد زیر).

(دالکی): (با معجون‌ی از ترس و دل‌داری و خشم) کسی از شما دلخوری نداره بالاخره وظیفه مقدس است و آدم با وجدان باید به وظیفه اش عمل کنه. خود بنده بخوبی به اهمیت وظیفه آشنا هستم. وظیفه باید انجام شود. وظیفه مقدس است. مخصوصاً در مملکت ما. حالا بگو چه باید بکنم.

(پاسبان): (متأثر) قربان بعضی اوقات برای انسون پیش آمدهائی میکنه که هیچ انتظارشو نداره. ملاحظه بفرمائید خود بنده اگه پای زور و اجبار تو کار نبود اصلاً مزاحم نمیشدم که الهی قلم پام بشکنه (آه میکشد)

(دالکی): (با دستش به نزدیک ترین صندلی اشاره میکند) بفرمائید، بفرمائید بنشینید. کمی خستگی در کنید.

(پاسبان): (از جایش تکان نمیخورد) اختیار دارید قربان، بنده اینقدرها هم بی ادب نیستم که پیش ولی نعمت خودم حسارت کنم و بنشینم.

(دالکی): (اصرار میکند) نخیر، بنشینید کمی میوه میل کنید. بالاخره از راه رسیده اید. شتابی که نیست. منم حاضرم. جائی نمی روم. هستم. (می رود دست پاسبان را می گیرد و او را که خیلی با احتیاط و ترس - مثل اینکه جلوش چاله است - قدم برمیدارد کشان کشان می آورد روی صندلی می نشاند. اندک زمانی هر دو خاموشند دالکی به صورت او نگاه میکند، چهره ترس خورده پستی دارد. مثل اینکه منتظر است حکم اعدامش را از زبان پاسبان بشنود. پاسبان به زمین نگاه می کند. از هیچکس صدا در نمی آید. همه منتظراند. حالت ایستادن خسرو مثل این است که می خواهد برو بزند تو گوش پاسبان).

(پاسبان): (در حالت بگم بگم) قربان، نمک‌تان از هر دو چشم کورم کنه اگر خلاف عرض کنم. دیشب سرشرب که اومدم هی چند بار دسم رفت که در برنم هی دسم عقب کشیدم. گفتم قلم شی ای دس! تو را چه گفتن که در خونیه وزیر مملکت در بزنی. صب هم که آمدم همینطور. دل و زهله در زدن نداشتم. اما حالا دیگه ناچارم که عرض کنم.

(دالکی): (خیلی بیم خورده) بله اینطور است. شما آدم وظیفه شناسی هستید ما و خانم از شما خیلی ممنونیم. انشاءالله تلافیش را میکنم. من حاضرم.

(پاسبان): قربان، کنیز شما، عیال بنده دهساله خونیه سرکار سرهنگ بلند پرواز خدمتکاره. کلفتی میکنه، رخت میشوره، پخت و پز میکنه، هر جور کاری که بهش بگن میکنه. یه غلام زاده نه ساله ای دارم که او هم تو دستشه و برایش پادوی میکنه. دیروز غلام زاده داشته تو حیاط خونیه جناب سرهنگ بازی می کرده میبینه یه توپ پلاستیکی رو زمین افتاده. این توپو ور میداره باش بازی میکنه، و اونوخت غرویم با خودش میارده خونیه. دم دولت ارگ حضرت اشرف که میرسه همینطور که با توپ بازی میکرده یهو توپ میافته تو باغ. حالا اگه عرض کنم از دیروز تا حالا خانم جناب سرهنگ چه پیسی بسر این سیده عیال فدوی آورده خدا میدونه. برای یه توپ ناقابل هر چی اسناد بد بوده به سیده داده و دو تا پاشو کرده توی یه کفش که الله همین حالا توپو میخوام میگه توپ مال مردم بوده. چاکر سرشرب اومدم اینجا به اکبرخان گفتم توپ. پیدا کنه بده و او قول داد توپو پیدا کنه. اما خود اکبرخان بعد غیبت زد. نفهمیدم کجا رفت. بعدش که ننه گفتش اکبرخان مرخصی رفته، بنده گفتم خودم شرفیاب حضور بشم و عرضم رو بکنم. خدا شاهده خانم سرهنگ دیگه آبروئی برای بنده و سیده ندوشته و من تموم شب تو رختخوابم فکری بودم در بزمن نزنم، چکار کنم؟ بنده خیال کردم خود اکبرخان توپو...

(دالکی): (با فریاد تو دل خالی کن) بسه مرتیکه پدر سوخته! (حالت غشی به او دست می دهد. خودش را می اندازد رو صندلی و مثل آدم عادی برق زده صاف و مات جلو خودش را نگاه میکند. مهتاب دست می گذارد رو قلبش و به صندلی تکیه میکند، پوران دیوانه وار می دود بطرف پدرش و خود را تو بغل او می اندازد. پاسبان وحشت زده از جایش می پرد و پس م پرود).

(خسرو): (میرود بسوی پاسبان. با محبت و برادری) بیا بریم جانم من توپت رو پیدا کنم بت بدم. (سپس به پدرش نگاه میکند) از سر تا ته، همتون یک مشمت اسیر و بدیخت مثل کرم تو هم وول میزنین و از هم دیگه میترسین، تو سرتونم که بزین صداتون درنمیاد. این شد زندگی؟ مرگ به این زندگی شرف داره.

پرده

چشم شیشه ای

چشم آماده بود و دکتر آن را تو چشمخانه پسرک جاگذارد و گفت:

- بازکن, چشم تو بازکن, حالا ببند, ببند. حالا خوب شد. شد. مته اولش.

سپس روکرد به پدر و مادر پسرک و گفت:

- ببینین اندازه اندازه س. مو لای پلکاش نمی ره.

پسرک پنج ساله بود و صاف رو یک چهارپایه نزدیک میز دکتر ایستاده بود. پدر و مادرش پهلویش

ایستاده بودند. پدر پشت سرش بود و روبه روی دکتر بود و کجکی به صورت بچه اش نگاه می

کرد. مادر آن طرف تر, میان مطب ایستاده بود و پشت سر پسرش را می دید و پیش نیامد که ببیند

((اندازه اندازه اس و مو لای پلکاش نمی ره.))

حالا دیگر شب بود و مادر و پسرک چشم شیشه ای و پدرش تو خانه دور یک میز نشسته

بودند. کودک شیر خواره دیگری به پستان مادر چسبیده بود. سیل سیاه و کلفت مرد به رومیزی

پلاستیک خم مانده بود و نگاهش, یک وری به صورت پسرک چشم شیشه ای خواب رفته بود.

((علی جانم حالا دیگه چشات مته اولش شده. مته چشای ما شده.)) پدر گفت و پاشد از روی

طاقچه یک آینه کوچک برداشت و برد پیش پسرک. بچه زل زل تو آینه خیره ماند. چشم شیشه ای

او بی حرکت و آبچکان, پهلو آن چشم دیگر که درست بود, رو آینه زل زد. بعد ناگهان تو روی

باباش خندید. مادرک چشمانش نم نشسته بود و به آنها نگاه نمی کرد و به گریبان خود, به گونه

کودک شیر خواره اش خیره مانده بود.

باز صدای پدر بلند شد. ((مادر, مگه نه؟ مگه نه که چشای علی جان مته روز اولش شده؟))

مادرک تف لرج بیخ گلوش را قورت داد و سرش را تکان داد و نور چراغ از پشت بار اشک

لرزیدن گرفت و باصدای خفه ای گفت:

- آره مته اولش.

سپس شتابان کودک شیرخوار را بغل زد و پاشد و او را برد تو گهواره گوشه اتاق خواباند.

پدر راه افتاد و رفت پیش پنجره و تو حیاط نگاه کرد و مادر رفت پهلوئی او تو حیاط نگاه کرد و

حیاط تاریک و خالی و سرد بود. مرد سایه گرم زن را پشت سر خود حس کرد و با صدای اشک

خراشیده ای گفت:

- من دیگه طاقت ندارم. تنهاس نذار. برو پیشش.

زن صدایش لرزید و چشمانش سیاهی رفت و نالید: ((من دارم می افتم. آگه می تونی تو برو پیشش.))

و مرد برگشت و تو چهره زنش خیره ماند. گونه های او تر بود و چکه های اشک رو سیبل هاش ژاله بسته بود. زن گفت:

- آگه این جوری ببیندت دق می کنه. اشکاتو پاک کن.

و خودش به حق افتاد و سرش را انداخت زیر و به پاهای برهنه خود نگاه کرد. آهسته دست زن را گرفت و گفت:

- نکن. بیا بریم پیشش. امشب از همیشه خوشحال تره. ندیدی می خندید؟

و چشمان خود را پاک کرد و مفش را بالا کشید. سینه و شانه های زن لرزید و گریه اش را قورت داد. و هر دو پیش بچه رفتند و بالای سرش ایستادند و به او نگاه کردند.

پسرک آئینه را گذاشته بود روی میز و چشم شیشه ای خود را بیرون کشیده بود و گذاشته بود رو آئینه و کره پرسفیدی آن با نی نی مرده اش رو آئینه وق زده بود و چشم دیگرش را کجکی بالای آئینه خم کرده بود و پرشگفت به آن خیره شده بود و چشمخانه سیاه و پوکش، خالی رو چشم شیشه ای دهن کجی می کرد.

همراه

دو تا گرگ بودند که از کوچکی به هم دوست بودند و هر شکاری که به چنگ می آوردند باهم می خوردند و تو یک غار باهم زندگی می کردند. یک سال زمستان بد شد و به قدری برف رو زمین نشست که این دو گرگ، گرسنه ماندند. چند روزی به انتظار بند آمدن برف تو غارشان ماندند و هرچه ته مانده لاشه شکارهای پیش مانده بود، خوردند که برف بند بیاید و پی شکار بروند. اما برف بند نیامد و آنها ناچار به دشت زدند. اما هرچه رفتند دهن گیره ای گیر نیاروندند. برف هم دست بردار نبود و کم کم داشت شب می شد و آنها از زور سرما و گرسنگی نه راه پیش داشتند و نه راه پس.

یکی از آنها که دیگر نمی توانست راه برود به دوستش گفت:

- چاره نداریم مگه اینکه بزنیم به ده.

- بریم به اون آغل بزرگه که دومنه کوهه یه گوسفندی ورداریم در ریم.

- معلوم میشه مخت عیب داره. کی آغلو تو این شب برفی تنها می ذاره؟ رفتن همون و زیر چوب و چماق له شدن همون. چنون دخلمونو بیارن که جدمون پیش چشممون بیاد.

- تو اصلا ترسویی. شکم گشنه که نباید از این چیزا بترسه.

- یادت رفته بابات چه جوری مرد؟ مته دزد ناشی زد به کاه دون، و تکه گنده هس شد گوشش.

- بازم اسم بابام آوردی؟ تو اصلا به مرده چکار داری؟ مگه من اسم بابای تو رو می آرم که ازبس خر بود یه آدمیزاد مفنگی دست آموزش کرده بود، برده بودش تو ده که مرغ و خروساشو بپاد و اینقده گشنگی بهش داد تا آخرش مرد و کاه کردن تو پوستش و آبرو هرچی گرگ بود، برد؟

- بابای من خر نبود، از همه دونا تر بود. اگه آدمیزاد امروزم به من اعتماد می کرد می رفتم باش زندگی می کردم. بده یه همچی حامی قلتشنی مئه آدمیزاد داشته باشیم؟ حالا تو می خوای بزنی به ده، برو تا سرتو ببرن ببرن تو ده کله گرگی بگیرن.

- من دیگه دارم از حال می رم. دیگه نمی تونم پا از پا ور دارم.

- اه، مئه اینکه راس راسکی داری نغله می شی. پس باهمین زور و قدرتت می خواستی بزنی به ده؟

- آره، نمی خواسم به نامردی بمیرم. می خواسم تا زنده ام مرد و مردونه زندگی کنم و طعمه خودمو از چنگ آدمیزاد بیرون بیارم.

گرگ ناتوان این را گفت و حالش به هم خورد و به زمین افتاد و دیگر نتوانست از جاش تکان بخورد. دوستش از افتادن او خوشحال شد. دور و ورش چرخید و پوزه اش را لای موهای پهلوش فرو برد و چند جای تنش را گاز گرفت. رفیق زمین گیر، از کار دوستش سخت تعجب کرد و جویده جویده از او پرسید:

- داری چکار می کنی؟ منو چرا گاز می گیری؟
- واقعا که عجب بی چشم و رویی هستی. پس دوستی برای کی خوبه؟ تو اگه نخوای یه فداکاری کوچکی در راه دوست عزیز خودت بکنی پس برای چی خوبی؟
- چه فداکاری؟
- توکه داری می میری، پس اقلا بذار من بخورمت که زنده بمونم.
- منو بخوری؟
- آره، مگه تو چته؟
- آخه ما سالهای سال با هم دوس جون جونی بودیم.
- برای همینه که می گم باید فداکاری کنی.
- آخه من و تو هر دو مون گرگیم. مگه گرگ گرگو می خوره؟
- چرا نخوره؟ اگر تاحالا نمی خورده، من شروع می کنم تا بعدها بچه هامونم یاد بگیرن.
- آخه گوشت من بو نا میده.
- خدا باباتو بیامرزه. من دارم از نا میرم تو میگی گوشتم بو نا میده؟
- حالا راس راسی می خوای منو بخوری؟
- معلومه، چرا نخورم؟

- پس یه خواهشی ازت دارم.
 - چه خواهشی؟
 - بذار بمیرم, وختی مردم, هرکاری می خوای بکن.
 - واقعا که هرچی خوبی در حقت بکنن انگار نکردن. من دارم فداکاری می کنم و می خوام زنده زنده بخورمت تا دوستیمو بت نشون بدم. مگه نمی دونی اگه نخورمت لاشت می مونه رو زمین اونوخت لاشخورها می خورنت؟ گذشته از این وختی که مردی دیگه گوشتت بو می گیره و ناخوشم می کنه.
 - این را گفت و زنده زنده شکم دوست خود را درید و دل و جگر او را داغ داغ بلعید.
- نتیجه اخلاقی: این حکاين به ما تعليم می دهد که یا گیاهخوار باشیم, یا هیچگاه گوشت مانده نخوریم!!

انتشار اینترنتی از کتابخانه مجازی داستان های فارسی

www.ketabkhaneh.i8.coM